

ادبیات فلسطین

آتشکده

شعر: محمود درویش
برگردان: موسی اسوار

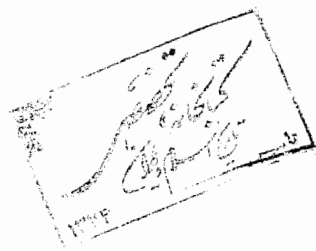


دور شهر، خیابان سیمیه، پلاک ۱۵
تلفن: ۰۲۵۱۷۷۳۲۰۱۴

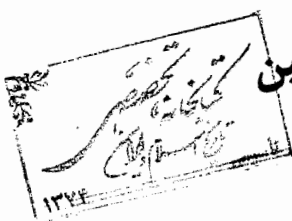


۲۱-

آخر شب کتابخانه خصوصی ایرانشناسی



این کتاب مربوط به اینجانب بوده. که به
کتابخانه دفتر انتشارات اسلامی
وابسته به جامعه مدرسین حوزه علمیه
قم واگذار شده. ولی چون در آنجا مورد
استفاده واقع نشد؛ به کتابخانه تاریخ
اسلام و ایران اهداء کرده‌ام.
محمد رضا فاکر



ادبیات فلسطین

آخر شب



از: محمود درویش

برگردان: موسی اسوار

کتابخانه

۹۳۰۳

۱۱۵

۲

۵۱

تاریخ

برای

شماره

این کتاب مربوط به ابجد است که به کتابخانه دفتر انتشارات اسلامی وابسته به جامعه مدرسین حوزه علمیه قم واگذار شده و لی چون در آنجا مورد استفاده واقع نشد به کتابخانه تاریخ اسلام و ایران اهداء گردید.
محمد رضا فاکر

شروش

تهران ۱۳۵۸



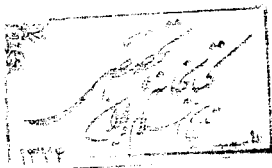
انتشارات رادیو تلویزیون جمهوری اسلامی ایران

تهران، خیابان مطهری، نبش خیابان مبارزان، ساختمان جام جم.

چاپ اول: مهرماه ۱۳۵۸

حروفچینی: لاینوترون انتشارات سروش

از این کتاب ده هزار نسخه در شرکت افست (سهامی عام) چاپ و صحافی شد.
همه حقوق محفوظ است.



فهرست مطالب

۷	گامی در شناخت شعر معاصر فلسطین و محمود درویش
۳۵	بیرون از اسطوره
۳۷	پوزش
۳۸	گل و لغتنامه
۳۹	ناممکن
۴۰	وعده‌هایی از «العاصفه»
۴۲	ریتا... مرا دوست بدار
۴۸	آواز
۵۲	مخواب... ای محبوبم
۵۴	آن اسیر بزرگ شد
۵۵	ریتا و تفنگ
۵۷	سربازی که زنبق‌های سپید را بخواب می‌بیند
۶۳	ترانه‌ای ساده برای صلیب سرخ
۶۵	نگاهی بر ترانه
۶۶	آوازخوان خون
۶۸	گل‌های خون
۹	گفتگو در تشرین
۷۱	مرگ برایگان
۷۳	شهید شماره ۱۸
۷۵	شهید شماره ۴۸
۷۶	چشمهای مردگان بر درها
۷۸	تابلویی بر دیوار

۸۱	بارانی نرم در پاییزی دور
۸۳	نگرشی در چهرهٔ محبوبم
۸۵	زندانی و ماه
۸۷	روز
۸۹	برای گمشده‌ای
۹۰	ترانه‌هایی برای وطن
۹۱	ترکم مکن
۹۲	پیشانی و خشم
۹۳	وطن
۹۴	گریزی نیست
۹۵	واکنش
۹۶	وعده‌گاه
۹۷	فزونتر دوستت می‌دارم
۹۹	ترانه و سلطان

گامی در شناخت شعر معاصر فلسطین و محمود درویش

شاید بتوان محمود درویش را بزرگترین شاعر معاصر فلسطین دانست. اگرچه شاعرانی همچون سمیح القاسم، توفیق زیاد، سالم جبران، خالد ابوخالده، راشد حسین، فدوی طوقان، نایف سلیم، حنا ابوحنّا، یوسف الخطیب... و بسیاری دیگر، از دیدگاه شعر انقلابی فلسطین جایگاهی ویژه دارند، لیکن شعرهای محمود درویش نه تنها در ادبیات معاصر عرب از اعتبار روزافزونی برخوردار است، بلکه به وسیله برگردان بیشتر شعرهایش به زبانهای دیگر، در اروپا نیز بنام گشته است.

محمود درویش به سال ۱۹۴۱ در روستای بروه نزدیکی شهر عکا زاده شد. در هشت سالگی، یک سال پس از پیدایی اسرائیل، در برابر چشمان وی روستایش را به آتش کشیده، ویران و نابود ساختند. محمود درویش روزگاری را در مبارزه با نیروهای اشغالگر، در میان یاران مجاهد خود در جبهه «زمین» گذراند و در این راه، سه بار در سالهای ۱۹۶۱، ۱۹۶۵ و ۱۹۶۷ به زندان افتاد، و پس از خروج از زندان بمانند همرزم مبارزش سمیح القاسم ناگزیر از اقامت در حیف شد. همزمان با مبارزه‌های سیاسی، فعالیت‌های ادبی خود را در دامنه گسترده‌ای آغاز کرد و برهمکاری خویش با نشریه‌های انقلابی و عربی زبان فلسطین همچون *الاتحاد؛ الجديد؛ و الغد* افزود. وی شاهد رویدادهای تلخ و دردآور جنگ ژوئن ۱۹۶۷ بود، و در این سال به عضویت سازمان آزادیبخش فلسطین درآمد و فعالیت‌های سیاسی - ادبی خویش را سازمانی نو بخشید. تلاش‌های پیگیر او

اسرائیلیها را - که بیم بسیاری از او داشتند - بر آن داشت تا فشار را بر وی دو چندان سازند.

محمود درویش در سال ۱۹۷۱ از فلسطین بیرون آمد و راهی قاهره شد و در آنجا ریاست بخش شعر را در کنگره ادبی فلسطین عهده‌دار گردید. خروج وی از فلسطین، بحثهای فراوانی را در محافل ادبی بدنبال داشت. لیک خود، رها کردن مادر میهن را به معنای آن نمی‌دانست که مبارزه‌اش پایان پذیرفته است و سپس از قاهره به بیروت رفت و فعالیت چشمگیر خود را در سازمان پژوهشهای فلسطینی و شورای ملی فلسطین - که همچون دولت در تبعید فلسطینیهاست - آغاز کرد و اکنون نیز از همکاران مرکز سازمان آزادیبخش فلسطین در بیروت است.

نخستین دفتر شعر وی به نام *گنجشکان بی‌بال* در ۱۹۶۰ نشر یافت که علاوه بر شعرهای حماسی ملی و میهنی‌اش، دربرگیرنده مرثیه‌های او برای شاعر شهید اسپانیا فدریکو گارسیالورکاست. پس از آن، مجموعه *برگهای زیتون* را در سال ۱۹۶۴، و سپس دفتر عاشقی *از فلسطین* را به سال ۱۹۶۶ منتشر کرد. دفتر آخر شب را در ۱۹۶۷ به چاپ سپرد و از آن هنگام تا به امروز مجموعه شعرهای *روزانه‌های زخمی فلسطینی*؛ *گنجشکها در الجلیل* می‌میرند؛ *نگارشی زیر نور تفنگ*؛ *محبوبم از خواب خود برمی‌خیزد* و کتابهای *چیزی پیرامون وطن* و *بدروود ای جنگ*، *بدروود ای صلح* را منتشر کرده است.

محمود درویش با جنبش مقاومت در فلسطین و شاعران این جنبش، پیوندی سترگ دارد. و مکتب ادبی او و دیگر شاعران نسل نو به دونسل ادبی ۱۹۳۶ و ۱۹۴۸ بازمی‌گردد. و باید در این رهگذر شناختی از این دونسل ادبی داشت تا بتوان از پیشینه پیدایی نسل شاعران امروزمین فلسطین آگاهی یافت. نخستین رویدادی که زمینه پیدایش نسل اول از شاعران مقاومت را بنیاد نهاد، انقلاب ۱۹۳۶ بود. در اواخر ماه آوریل همین سال، انقلابی بزرگ و فراگیر در فلسطین رخ داد که سرآغاز آن يك سری اعتصابهای پیاپی از سوی همه قشرها بجز برخی از عناصر واپس‌گرا، بود. همزمان با این رویداد، جنگهای خونینی در بیشتر شهرهای فلسطین میان گروههای عرب از یکسو و نیروهای انگلیسی و یهودیان

از سویی دیگر، درگرفت. باید یادآور شد که فلسطینی‌ها يك شب پیش از آغاز اعتصاب بزرگ خود، خواستهای خود را اعلام کرده بودند. خواسته اساسی آنان، دروهله نخست، جلوگیری فوری از مهاجرت یهودیان به فلسطین بود، سپس وضع قانونی که فروش زمینها را به آنان یا تصرف آن زمینها به وسیله انگلیسی‌ها و سپس واگذاری آنها به یهودیان را، منع کند. سومین مسأله‌ای که عنوان شد، تشکیل دولتی از فلسطینی‌ها و حکومت خود آنان بر سرنوشت خویش، بود. در برابر چنین همبستگی و اصرار برپایداری و ادامه اعتصاب، سلطه انگلیس‌ها بلرزه درآمد و همچنین ایستادگی ملت، بر فرماندهیهای سیاسی‌ای که هر کدام جداگانه به راه خود ادامه می‌دادند تأثیر نهاد، به گونه‌ای که این شاخه‌های راهبر همگی در کمیته‌ای به نام «کمیته عالی عرب» تشکّل یافتند. افزوده بر آن، مجاهدانی از خارج فلسطین در مقاومت مسلحانه فلسطینیان در برابر انگلیسی‌ها و یهودیان شرکت جستند، بعلاوه در مناطق گوناگون آن سامان، حکومت‌هایی محلی به نام «کمیته‌های ملی» بوجود آمد. این کمیته‌ها بر هدایت و راهنمایی انقلاب از دیدگاه سیاسی، فراهم کردن اسلحه، و همه مسائل مهمی که اداره کردن يك سرزمین انقلابی بدان نیاز دارد، نظارت داشتند.

در برابر این کنشها، انگلیسی‌ها شتابان روی به برخی از دست‌نشانگان عرب خود آوردند تا در فرماندهیهای سیاسی فلسطین میانجی آنان باشند و از مردم بخواهند دست از انقلاب بکشند تا فضای مناسب و فرصت دیگری برای تفاهم با آنان جهت تحقق بخشیدن به خواستهای ملت، فراهم آید. این کوششها و میانجیگریها متأسفانه برای انگلیسی‌ها سودمند افتاد و در پی آن، جنبش اعتصاب و مبارزه مسلحانه از حرکت خود بازماند. در میان میانجی‌های بیگانه‌پرست نوری السعید^۱ پر تلاشتن آنها بود. این تلاشهای غیرانسانی هرگز به ایجاد تفاهم میان ملت فلسطین و حاکمان انگلیسی توفیق نیافت زیرا انگلیسی‌ها طرح خود را

۱) نوری السعید: مهره سرسپرده استعمار انگلیس و نخست‌وزیر وقت در رژیم سلطنتی عراق. وی در اجرای نقشه‌های اربابان خود جهت خنثی کردن مبارزه‌های خلق‌های استعمارشده منطقه از هیچ تلاشی فروگذار نبود و تا ۱۹۵۸ بارها به مقام نخست‌وزیری رسید. در این سال و پس از قیام پیروزمندانه ملت عراق و اعلام رژیم جمهوری از سوی آن، به مرگ محکوم، و اعدام شد.

در ایجاد کشور اسرائیل گاهی با ستیز و ارباب و گاهی با نیرنگ و فریب، دنبال می‌کردند.

از دستاوردها و پیامدهای انقلاب ۱۹۳۶ که بگذریم، خواهیم دید برآستی رخداده‌ای است تأثیرگذار و بزرگتر از آنچه رهبران آن روزگار بدان اهمیت می‌دادند. این رویداد، توانست نسلی را بیار آورد که نسبت به مسأله فلسطین دیدگاهی ویژه داشته باشد، دیدگاهی که از سرچشمه مبارزه و پایداری ریشه گرفته و پس از گذشت از آزمونهایی چند، بدین واقعیت روی آورده بود که جز مقاومت مسلحانه راهی دیگر نباید. از این رو، مبارزه شدید را در برابر انگلیسی‌ها و یهودیان باور داشت. و این باور را یگانه راه حل این تراژدی می‌دانست، محتوی که سرنوشت خونین و پرفلاکتی بار آورد. این نسل که زمینه انقلاب ۱۹۳۶ را فراهم آورد و آنرا رهبری کرد، نسبت به پیروزی خوشبین و بسیار امیدوار بود چون نطفه نامیمون اسرائیل هنوز منعقد نشده بود و فرصت تحرک و فعالیت دوباره وجود داشت. بدین‌سان، می‌توان نسل ۱۹۳۶ را «نسل مقاومت» نامید زیرا بیشتر آنان، جنگهای گسترده‌ای در همه سنگرها داشتند، و در این گذرگاه، از هروسيله‌ای برای رسیدن به آماج خویش، سود می‌بردند. همگام با چنین تلاشی، در تکاپوی بدست‌آوردن کمک از دیگر کشورهای عربی و حتی از اروپا و هرجایی که می‌توانست آنان را در این زمینه یاری اندکی دهد، افتادند.

از پدیده‌های چشمگیری که ویژه جنبش این نسل بود، سهم بزرگ روشنفکران در رهبری و هدایت آن است. شاید گویاترین نمونه مبارزه این نسل، شیخ عزالدین القسام باشد که بی‌گمان بزرگترین و والاترین و اصل‌ترین ویژگیهای آنرا دارا بود و چونان وجدان بیدار و راستین فلسطینیان بشمار می‌آمد. شاید مجاهدان سیاسی دیگری بوده باشند که پیروان و یاران مبارز بیشتری داشته‌اند، لیکن در زمینه آگاهی و بیداری و انفعال ملی، نمی‌توان در نسل ۱۹۳۶ کسی چون او یافت. اگرچه وی در اواخر سال ۱۹۳۵ به شهادت رسید، ولی برخی از هم‌زمان نامور او، در رهبری انقلاب ۱۹۳۶ سهمی بسزا داشتند. بعلاوه، اندیشه‌های پویا و انقلابی القسام که در سراسر فلسطین پیرو داشت انگیزه انقلاب و زمینه حساس آنرا بوجود آورد و چنین است که پنج ماه پس از مرگ وی باروت

انقلاب شعله‌ور می‌گردد، و حتی این پنج ماه به آرامی سپری نگردید بلکه همه گاه آبدستن انفجارهای پراکنده همراه با خشم روزافزون مردم بود.

از این نمونه راستین از وجدان آگاه فلسطینیان، شاعران نسل ۱۹۳۶ سخن بسیار گفته‌اند. اینان دارای چند ویژگی انسانی و ادبی مشترک بوده‌اند:

نخست: بیشتر آنان خود مجاهد بوده‌اند، انجام فعالیت‌های سیاسی برای آنان يك نوع نیاز روزانه بشمار می‌رفت، و شعرشان وسیله پیشبرد هدف‌های انقلابی بود. و حتی بسیاری از آنان در برابر شکنجه‌های سخت تاب آورده و برخی در میدان مبارزه جان خود را از دست دادند. همگی از بافت شخصیت القسام، و الگویی زنده از جهاد انسانی و فراگیر آن زمان بودند.

دوم: آنان در شعر خود بیشتر پایداری‌ها، ایستادگی‌ها و پایگاه‌های انقلابی را بیان می‌داشتند و از آن، وسیله اعتراض در برابر واپس‌گرائی‌ها می‌ساختند، به گونه‌ای که می‌توان بسیاری از رویدادهای تاریخی ویژه انقلاب فلسطین را از مجموعه‌های شعری آنان بیرون کشید. دفترهای شعرشان را می‌توان چون کتابهای تاریخ در نظر داشت، زیرا نه تنها به جنبه‌های عاطفی مقاومت پرداخته‌اند بلکه رخ داده‌های تاریخی را در آنها گنجانده و از این فراتر رفته، دواوین خود را چون یادداشتهای روزانه و مدارک تاریخی این جنبش بکار برده‌اند.

سوم: این شاعران شکل کلاسیک قصیده را در بیان تجربیات خویش بکار می‌گرفتند. چون خود را ناگزیر به این امر می‌دیدند، زیرا در برابر تهدید انگلیسی‌ها و صهیونیست‌ها که خواستار از میان برداشتن ماهیت عربی فلسطین و نابودی شخصیت فلسطینی‌ها بودند، قرار داشتند. از این رو، طبیعی است که به میراث فرهنگی و سنت‌های ادبی عرب، بیش از پیش اهمیت و اعتبار دهند تا اصالت فرهنگی و شخصیت ملی خویش را از تهدید تند بادهای استعمار درامان نگه دارند.

واقعیت این است که شاعران درگیر در کارزار آن روز فلسطین، مجالی نمی‌یافتند تا به مسأله نوگرایی در شعر عمیقاً بیندیشند، افزوده بر این، مسأله نوگرایی ادبی در شعر عرب به سال ۱۹۳۶ آنچنان جلوه‌گر و هویدا نبود و تنها نسل نوپردازانی از قبیل علی محمود طه؛ ابراهیم ناجی؛ بدرشاکر السیاب؛

نازك الملائكه؛ و عبدالوهاب بیاتی در آغاز راه گام برمی‌داشت و نشانه‌های تکامل یافته‌ای درنوگرایی - چه از نظر شکل و چه از نظر درونمایه - بجز برخی گونه‌گونی‌ها در قافیه، وجود نداشت. بعلاوه، بیشتر موضوع‌های اساسی‌ای که نوگرایان پیشگام و غیرفلسطینی به کار می‌گرفتند جنبه‌های فلسفی و عاشقانه را دربرداشت و کمتر به جنبه‌های میهنی و اجتماعی گرایش می‌نمود.

شاید بتوان مهمترین عامل وفاداری شاعران آن هنگام را نسبت به شکل کلاسیک قصیده در تاثیر شگرف آن برتوده مردم دانست، چون بیادسپردن این نوع شعر از آن رو که دارای قافیه یکسان است آسانتر، و خواندن آن در تظاهرات و یادروزها و جشنواره‌های مردمی روانتر انجام می‌پذیرد. باید دانست رسالت يك قصیده شعر برای توده مردم در بیدار کردن، برانگیختن، و به پایگاههای مشخصی فراخواندن آنان بود. بدین سان، يك شعر به گونه يك اعلامیه انقلابی درمی‌آمد، شعری که به فریادها، آواها و خطبه‌ها - بی‌آنکه زیبایی عاطفی و صدق احساس را از دست داده باشد - می‌مانست. و از این رو، شاعران این دوره از شکل کلاسیک قصیده سود برده، تاثیرهای چشمگیری برآحاد خلق، که بخوبی پذیرای شعرهایشانند، می‌نهند.

استاد کامل السوافیری در کتاب خود (شعر نوعرب در تراژدی فلسطین) - صفحه ۲۹۸ - می‌گوید: «درمیان فلسطینیانی که تحصیلات خویش را در آموزشگاههای فلسطین پس از انقلاب ۱۹۳۶ به پایان رسانده‌اند، کسی نیست که از ابراهیم طوقان دوسروده «فدایی» و «شهید»؛ و از عبدالرحیم محمود دوشعر «آن شهید» و «خلق دلاور»؛ و از ابوسلمی شعری را که در آن علیه پادشاهان وقت عرب قیام کرد، به یاد نسپرده باشد».

براستی آن شعرها اعلامیه‌هایی بودند که نه تنها با روشنفکران و ادبا بلکه با همه شهروندان فلسطینی روی سخن داشتند. بدین سبب، درمی‌یابیم که رسالت انقلابی و اجتماعی شعر، شرایطی را برشاعران آن روز واجب می‌داشت که مهمترین آنها عبارتند از: بیان صریح و رسا، وفاداری به چارچوب کلاسیک شعر، و گرایش به جنبه‌های حماسی‌ای که مردم را به دیدگاههای ویژه‌ای فراخواند... زیرا شعر در هیاهوی جنگ، تظاهرات، درگیری‌های مسلحانه، و آواز گلوله‌ها و

جویارهای خون زاده می‌شد.^۱

اگر بخواهیم میان شاعران نامدار فلسطینی در نسل ۱۹۳۶ نامهای برتر را جستجو کنیم، از این سه نمونه الگویی بهتر نخواهیم یافت: ابراهیم طوقان، عبدالرحیم محمود، و ابوسلمی. بحث پیرامون زندگینامه و گرایشهای ادبی هر کدام از این سه شاعر، بیرون از حوصله این مقال است، لیک در این باره به چکیده‌ای کوتاه می‌پردازیم.

ابراهیم طوقان به سال ۱۹۰۵ در شهر نابلس که تا امروز اقامتگاه خانواده اوست، زاده شد. از میان افراد خانواده وی فدوی طوقان شاعره برجسته فلسطین بنامتر است. ابراهیم تحصیلات خود را در دانشگاه امریکایی بیروت دنبال کرد و برای تدریس در نابلس به زادگاه خود بازگشت. روش تدریس وی بر این پایه بود که پیش از پرداختن به مواد اساسی دروس، آموزشهایی از میهن‌پرستی و مبارزه و پایداری به شاگردان می‌آموخت و انقلاب فلسطین را سرلوحه فعالیت‌های خود قرار می‌داد. وی پس از چندی، کار تدریس را رها کرد. در دیوان ابراهیم طوقان می‌توان به بسیاری از رویدادهای مقاومت فلسطین در آن دوره آگاهی یافت. او در دفتر شعر خود، به مردم در مسائلی همچون عدم فروش زمین‌ها به یهودیان، و ایجاد یگانگی و همبستگی میان حزب‌های سیاسی هشدار می‌داد. این شاعر تا آخرین دم پایدار ماند و در سال ۱۹۴۱ زمانی که بیش از سی و شش بهار از عمر وی نمی‌گذشت، بر اثر يك بیماری مزمن، دیده از جهان فرو بست.

اما عبدالرحیم محمود: او شاگرد ابراهیم طوقان در آموزشگاه «النجاح» شهر نابلس بود. عشق به میهن و هنر شاعری را در مکتب استاد آموخت و پس از فراغ از تحصیل در همان آموزشگاه به تدریس پرداخت. وی يك مبارز واقعی بود، گواه این امر جهاد مسلحانه و شعرهای اوست. در بسیاری از جنگ‌های حاد انقلاب ۱۹۳۶ شرکت جست و پس از مانورهای سیاسی ناجوانمردانه‌ای که به خاموشی آتش جنبش منجر شد، به عراق رفت و در آنجا در انقلاب رشید عالی گیلانی

(۱) رجاء النقاش. محمود درویش؛ شاعر الارض المحتلة، الطبعة الثالثة، بیروت: المؤسسة العربية للدراسات والنشر، تشرین الثاني ۱۹۷۲، ص ۶۴.

شرکت کرد. هنگامی که جنگ ۱۹۴۸ در فلسطین شعله‌ور شد به میهن خویش بازگشت و به جانبازی در تمامی سنگرها پرداخت، تا اینکه در عنوان جوانی (درسی و پنج سالگی) در روستای شجره نزدیکی شهر ناصره پس از يك مبارزه مسلحانه، به خون خود درگلتید.

شعر عبدالرحیم محمود، این دلاور شهید، از نقطه‌نظر ویژگی‌های هنری به بسیاری از جنبه‌های شعر ابراهیم طوقان می‌ماند، اگرچه از دیدگاه موضوع دگرسان است. احساس اندوهباری عاطفی در شعرهای عبدالرحیم ژرفتر است. شاید از آن رو باشد که وی پس از مرگ ابراهیم طوقان و در فصل‌های غم‌انگیز دیگری از فاجعه فلسطین زیسته است. هرچند که هردوی آنان از يك مكتب فکری و هنری و ملی‌مایه گرفته‌اند، لیکن ایقاع غمواره‌ها در شعرهای عبدالرحیم آهنگین‌تر است. از عبدالرحیم محمود شعری است که بیشتر فلسطینیان آنرا بیاد دارند. در این شعر که از زبان شهیدی سخن رفته، می‌گوید:

جان را برکف نهادن خواهم و
درسراشویی مرگ آنرا فروخواهم فکند
زندگی زین رو سزد: دوست را وجد آورد
یا که مرگ آنگونه باید: دشمنان را جان بفرساید.
و آنکه والاگوهر است، دریی این دوغایت است:
مرگسار را در نوردیدن؛
آرزوها را بدست آوردن.

بدین سان، در شعر عبدالرحیم محمود الگویی زنده از وجدان بیدار مقاومت که در کش و قوس انقلاب ۱۹۳۶ پرورش یافته بود، می‌بینیم. و برآستی که او میان شعر و عمل هیچ‌گونه جدایی نمی‌شناخت زیرا جانمایه شعرها و سراسر زندگی وی سختگوی مبارزه اوست و نخستین و ارزشمندترین مسأله برای او آزادی بخشی فلسطین بود. و چنانکه دیدیم در این راه، رسالت خویش را انجام داده، تا آنجا که جان در کالبد داشت، متعهد ماند.

سومین مظهر انقلاب ۱۹۳۶، شاعر نامدار فلسطین ابوسلمی یا عبدالاکریم الکریمی است که تا به امروز زنده و از بزرگ ادبای مبارز به شمار می‌رود. همانی

که محمود درویش بدو می‌گوید: «تو آن تنه درختی که ترانه‌هایمان بر آن ریشه بست». وی به هنگام جوانی و در زمان انقلاب ۱۹۳۶ فعالیت‌های ادبی - سیاسی خویش را آغاز کرد، و پس از اینکه دویار همسنگر خود، ابراهیم طوقان و عبدالرحیم محمود را از دست داد تنها برافرازنده پرچم مقاومت در میان ناموران نسل ادبی ۱۹۳۶ باقی ماند. شعر ابوسلمی^۱ از نظر بافت کلی و پرداخت هنرمندانه آنچنان نایکسانی چشمگیری با شعرهای دوشاعر یادشده ندارد، اگرچه گستره تجربیات وی به دلیل سالهای بیشتر زندگی، این زمینه را فراهم کرد تا از دیدگاه ادبی پرمایه‌تر و بارورتر گردد. باید افزود، علاوه بردست‌مایه‌های اساسی‌ای چون پایداری و جهاد که شعرهای ابوسلمی^۱ تجلی‌گاه آن است، شاخصهای دیگری چون غم و غمگساری و بیان دورنماهای گوناگونی از نگوینختی پس از ۱۹۴۸، در شعر او نمودار است... و این دوره را نه ابراهیم طوقان و نه عبدالرحیم محمود زیسته بود. آنان بمانند ابوسلمی^۱ شاهد از دست رفتن سرزمین و آوارگی پناهندگان سرگردان نبودند و روحیه پراز نومییدی و بدبینی فلسطینیان پس از ۱۹۴۸ را، درنیافته بودند. این دوره نسلی از شاعران را آفرید که با نسل نخستین یا نسل مقاومت تفاوتی آشکار داشت و می‌توان این نسل از شاعران فلسطین را که میان سالهای ۱۹۴۸ تا ۱۹۵۶ زیست می‌کرد، نسل نومییدی و شکست یا نسل «بهشت گمشده» نامید.

آری، ابوسلمی^۱ آن غمها را تجربه و بیان می‌کرد، شعرهای غمگانه او چون نوای حزن‌آلودی از لابه‌لای موسیقی حماسه‌وار سروده‌هایش به سمع می‌رسید. او که زاده انقلاب تاریخی ۱۹۳۶ بود، افزوده بر مفاهیمی چون مبارزه و پایداری بناگزی با واژگان دیگری که مولود فرهنگ سیاسی پس از ۱۹۴۸ بود، خوی گرفت. تنها دگرسانی‌ای که می‌توان میان شعر او و شعر ابراهیم طوقان و عبدالرحیم محمود دید، روش القایی اوست که بیشتر برپایه تفکر و تأمل قرار دارد. در شعر ابراهیم طوقان بخوبی می‌توان به احساسی از توفندگی و انفعال دست یافت، درحالی که شعر ابوسلمی^۱ گویای وجدانی اندیشناک و عاطفه‌ای آرام‌تر است، اگرچه در اندرون فغان و غوغایی بسیار دارد. در شعری از ابوسلمی^۱، در ستایش مبارزان «کوه نابلس» در ۱۹۳۶، همان کوهی که نام «کوه آتش» را

بخود گرفت، می‌خوانیم:

کوه آتش، آی عزیزترین کوهها
ای همواره قبله‌گاه آرزوها
مجد را بردامنه‌ات، چو نان گیسویی
می‌روییانی
و زخون دلاوران سیرابش می‌گردانی
صخره‌هایت، از سیمای فرزندان
در میان آتش... و هنگام کارزار، سخن می‌گویند
و هرگاه که یادت بمیان آید
عرق ایثار و حمیت، در میان رادمردان
بیدار شود...

این است نسل اصیل مقاومت که در فاصله میان جنگ جهانی دوم و فاجعه ۱۹۴۸ می‌زیست و همواره جستجوگر مفاهیم برابری آزادی؛ رهایی؛ استقلال میهن شهدا؛ دادخواهی؛ و انتقام بود.^۱

این نسل همان میراث با ارزشی است که - چه از نظر ادبی و چه از نظر جهاد مسلحانه - در شاعران کنونی مقاومت در سرزمین فلسطین تجلی یافته است. اکنون می‌رسیم به فاجعه ۱۹۴۸ که پیدایی اسرائیل را بر روی نقش مبارزان عرب دربی داشت!! که در سالهای تاریک و سیاه پس از آن، شاعران نومید و بدبین فلسطینی ظهور کردند. اینان را اغلب ناقدان، شاعران شکست یا شکست‌خوردگان می‌نامند!

سال ۱۹۴۸ نقطه عطفی در تاریخ سیاسی فلسطین بشمار است، زیرا در این سال پیدایی اسرائیل و شکست سریع نیروهای عرب تحقق می‌پذیرد و تلاشهای ناجوانمردانه صهیونیسم بین‌المللی در تشکیل دولت اسرائیل به بهای از دست رفتن فلسطین شکل می‌گیرد. از این سال مرحله گسترده‌ای از تبعید، قتل، و

(۱) عبدالرحمن یاغی، *حياة الادب الفلسطيني الحديث من اول النهضة ... حتى النكبة*، بیروت: المكتب التجاري للطباعة والنشر والتوزيع، ۱۹۶۸، ص ۳۱۴.

نابودی فلسطینیان آغاز می‌گردد. بسیاری از پناهندگان به چادرنشینی روی می‌آورند، و بسیاری دیگر به کشورهای همجوار هجرت می‌گزینند، و از همه دردناک‌تر شهید شدن هزاران هزار فلسطینی بر خاک میهن خویش و باقی ماندن برخی در سرزمین خود به زیر سلطه اشغالگران است. شمار زیادی از فلسطینیها که در غزه و شهرهای کرانه باختری و آزاد آن هنگام، زیست می‌کردند شاهد بالآمدن دیواری از سیمهای خاردار حایل میان آنان و برادران خویش در داخل اسرائیل، بودند. و با رنج و غمی چندان فزونتر به پرچم اسرائیل با ستاره شش گوش آن که بر روستاها و شهرهای عربی فلسطین برافراشته بود، می‌نگریستند. در این میان، شهر بیت‌المقدس به دونیم یا دوشهر بخش شد: یکی به دست اسرائیلی‌ها، و دیگری در دست اعراب!

و براستی که سال ۱۹۴۸ شکستی سهمگین و آشکار برای وجدان انقلابی و احساسات ملی اعراب بود. اما برای فلسطینیان: چنین می‌توان گفت که موج سترگی که در ۱۹۳۶ توفانی را آغاز کرده و شاعران انقلابی بسیاری را از قبیل ابراهیم طوقان؛ عبدالرحیم محمود؛ ابوسلمی...، و دلاوران مبارزی را چون عزالدین القسام پرورش داده بود در ۱۹۴۸ به خاموشی گرایید و از آن حالت انقلابی‌گونه، چه در زمینه سیاست و چه در زمینه شعر و ادبیات، درآمد و درهاله‌ای از نومیدی فروخزید. در این سال، همان‌گونه که پیشتر گفتیم، عبدالرحیم محمود شهید شد و ابوسلمی گوشه تفرّد و غمبارگی را گزید و به درمان زخمهای ژرف روح خویش پرداخت. بدین روال، هرکدام از نویسندگان و شعرا از ادامه روش پیشین خود بازماند. و بدین سان آتش تند جنبش ۱۹۳۶ به اجاقی سرد و خاموش بدل شد و روح یأس و بدبینی میان همه اعراب، بویژه فلسطینیان، قوام یافت.

در سال ۱۹۴۸ موج غم و ناامیدی در شعر فلسطین پدیدار گشت، و از این لحاظ، شاعران پس از این سال را با نام «شکست‌خوردگان» می‌نامند که از رنج و اشک و بهشت گمشده سخن می‌گویند، می‌شناسند. رهروانی که سرزمین خویش را از دست داده و آینده را تاریک و سیاه می‌دیدند و در پی هیچ روزنه‌امیدی نبودند. با نگاهی گذرا به شعر این دوره بسادگی می‌توان زبان اصیل این شعر را که جز زبان حزن و اندوه نبود، بازشناخت. و چنانچه در این میان، آواهای حماسی گونه‌چندی

یافت می‌شد، اصالت هنری نمی‌داشت یا نمی‌توانست بر توده مردم تأثیر بگذارد. زیرا زبان راستین و گویای آن مرحله خفقان‌آلود تنها از شکست و گمگستگی سخن می‌راند. و شاید بتوان گفت زیباترین نمونه‌های شعر فلسطین پس از ۱۹۴۸، همان شعرهای اندوهگنانه نومی‌دی است که گهگاه آمیزه‌ای از امیدی گنگ و میهم به‌مراه دارد!

در شعری از یوسف‌الخطیب شاعر نامور فلسطینی که در آن مقطع از تاریخ ادبیات معاصر فلسطین سروده است می‌خوانیم:

ای یار، آن چکاوکی است..

در مرزها..

که از حریم هزار پیمان گذشته است..

و در آمدوشد، آزادوار می‌گردد..

و من پرزخم، و اینجا ناتوانم..

ای کاش که چون چکاوکی

می‌توانستم به پرواز درآیم..

و در سپهر بیکران

بر روی نارنجستان خود، یا برجوبیاری

بالهایم را به هم درمی‌زدم..

ای کاش که من چکاوکی می‌بودم.

در این شعر، چنانکه دیدیم، شاعر امیدی به بازگشت به سرزمین خویش ندارد و تنها در آرزوی حلول در کالبد پرنده‌ای است که بتواند تا فراسوی مرزها برود. تا از این راه، میهن را بازبیند، خاکش را ببوید و بدون بیم و هراس در میان درختان نارنجستانها و شاخه‌های زیتون بگردد. این ویژگیها به گونه‌ای نمایان در «ادبیات تبعیدگاه» که شاخه‌ای از ادبیات فلسطین پس از ۱۹۴۸ است، به چشم می‌خورد. بدین لحاظ، تفاوت میان ویژگیهای انسان ۱۹۳۶ و انسان ۱۹۴۸ آشکار می‌گردد. آنکه در ۱۹۳۶ می‌زیست در میان گرایشهای سیاسی، جنبشهای کوبنده، غریو آتشبارها، و مبارزه فراگیر خلق بسر می‌برد و هیچگاه امید پیروزی را از دست نمی‌داد و همراه جان برکف ایستاده بود. ولیکن، انسان پس از ۱۹۴۸

سرگردان، آواره، تنها، و بدون سرزمین زیست می‌کرد، چون بدان هنگام، شیرازه ملت فلسطین از هم گسسته بود، و مردم همچو برگهای خزانی ریخته، تا به آنسوی فاصله‌ها می‌گریختند... دیگر ملتی نبود... انقلابی نبود... پویا حرکتی وجود نداشت... هیچ چیز جز يك عزلت‌گرایی کشنده و احساس بیهودگی. و در ژرفنای چنین فضای تاریکی، شاعر برای رهایی خویش از آن وضع محنت‌بار، راهی جز تخیل موهوم و ابتکار راه‌حلهای رمانتیک نداشت. و این پریشانی و سرگشتگی نومیدوار که در شعر انسان پس از ۱۹۴۸ تجلی می‌یابد همان عصری است که نام «فرزندان شکست» را بر شاعران این مرحله، می‌نهد!

از درخشان‌ترین شاعران این دوره، فدوی طوقان خواهر شاعر نامدار فلسطین ابراهیم طوقان است که شعرش - دست کم در همان مقطع زمانی - آینه تمام نمای دردهای آن هنگام است. و شاید حس غمگانه و عاطفه برانگیز وی از آن روست که برادر بزرگ خود را در کودکی و زمانی که نیاز فراوانی به مهر و محبت او داشته، از دست داده بود. اگر فدوی که در سوگ برادر خود نشسته بود به ملتی رها یافته از چنگ استعمار، تعلق داشت، شاید باگذشت زمان بحران روحی خویش را از یاد می‌برد. ولی چنین نبود، زیرا اندوه ویژه او با فاجعه غم‌افزایی که نصیب ملت فلسطین شد، حدت و شدت فزونتری یافت. و از این رو شعر فدوی بیانگر غمی ژرف و مرارتی فرساینده بود، و حتی نام نخستین دفتر شعرش تنه‌ایم با روزگار گویای نوعی غماوایی است. و این تعبیری است صادق از احساس يك فلسطینی پس از ۱۹۴۸ چرا که جزیی جدا شده از کل خویش بود. این جزء زمانی بهترین پیوند را با ملت، سرزمین، و میهن خویش داشت و میان سالهای ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۹ به اوج مقاومت شگرف و نستوه خود رسید.

در شعری از دفتر یادشده، فدوی طوقان روح سرگشته و نومید انسان فلسطینی را چنین بیان می‌دارد:

زندگیم، زندگیم محنتی سرتاسر است
که گر فردا، سایه آن زوال پذیرد
برزمین پژواکی از آن محنت خواهد ماند
تا آوای مرا، سرودخوانان باز گوید

زندگیم اشك است و قلبی پرگداز؛
 اشتیاق است؛ دفتر شعری است؛ و عود
 و این جوانیم

آرزوهایی است سرخورده و ناکام
 این جوانی را نگونبختی سیراب کرد...

این موج نومید که سراسر کشورهای عربی بویژه فلسطین را فرا گرفته بود، رفته‌رفته دیگرگون شد. و بی‌گمان، سرآغاز این دگرگونی انقلاب ۲۳ ژوئیه ۱۹۵۲ مصر بود. این انقلاب نخستین واکنش مثبت جهت اعتراض به نهادهای پوسیده و حاکم بر سرنوشته جامعه عرب، و نیز نخستین شعله امید در قلب خلق فلسطین و زایشی دوباره برای احساس به توانایی بر رها ساختن میهن از چنگ بیگانگان خون‌آشام، در وجدان آنان بود. لیکن، این احساس آنچنان تبلور آشکاری نیافته بود، تا اینکه تهاجم سه‌گانه استعمارگران اسرائیل، انگلستان و فرانسه بر مصر در سال ۱۹۵۶ روی داد که ستیزی روی درروی میان خلق عرب از یکسو و تجاوزگران صهیونیست با یاری نیروهای انگلیس و فرانسه از سوی دیگر بود. توده‌های رزمنده خلق عرب در پرت سمید آنچنان نبردی پایاپای و گسترده کردند و آنچنان مانورهای سیاسی هوشمندانه‌ای انجام دادند که نیروهای مهاجم ناگزیر به عقب‌نشینی و پذیرش شکست شدند!..

تأثیر بسزای این تجربه پیروزمند در این بود که امید را تولد نوائین دیگری در وجود شاعران عرب، بویژه شاعران فلسطینی، بخشید. و این پاور را که می‌توان به مبارزه برخاست و با اشغالگران اسرائیلی نبرد کرد، و از این تراژدی آزاد و رها شد، در اندیشه آنان پدید آورد. و آنچه این اعتقاد را بیش از پیش توان بخشید اتحاد دوگانه مصر و سوریه در ۱۹۵۸ بود که خلق عرب را متوجه بدست آوردن حقوق حقه خویش و آغاز دوباره راه مبارزه جهت بازپس گرفتن سرزمین به یغما رفته‌شان ساخت.

اگر بخواهیم در شعر شاعران عرب، در آن مرحله باززایی، پدیده‌های نوین خودبازیافتگی، امیدپروری و رهایی از کابوس شکست را جستجو کنیم، خواهیم دید که تجلی‌گاه این پدیده‌ها از درون سرزمین اشغال شده می‌آید: شاعران

فلسطینی از روی خاکی که به زیر سلطه دشمن بود، راه سرکشی را آغاز کردند، یعنی از همان جایی که صهیونیست‌ها می‌پنداشتند دیگر از آن آوایی برنخواهد خاست و تاابد خاموش خواهد ماند!

از شعری که حبیب قهوجی از روستای «فسوطه» در سرزمین اشغال‌شده فلسطین، پیرامون تهاجم سه‌گانه ۱۹۵۶ بر مصر سروده است، می‌خوانیم:

ای قصیده‌ام،
که با آهنگ بی‌پروایت زنجیرها را به سُخره می‌گیری
از درونم، بانفجار درآی
و آوای خود را طنین‌انداز و پرشکوه
به سرزمین کانال و پُرت سعید فرست
به سوی قهرمانانی که سبکیال به پرواز درآمدند
تا چونان تقدیر مرگ‌آور، تهاجم را درهم کوبند...
نمونه دیگری را از شاعری دیگر به نام حنا ابوحنّا می‌خوانیم که همزمان با
همان رویداد سروده است:

پُرت سعید، بندر پایداری، ای بندرگاه نخوت و غرور..
در تو رؤیاهای زیباییان، لنگر انداختند.
و برسنگ خلیج، برکرانه‌هایت..
همه سپاههای بیگانه، به فنا خواهند رفت.
مجد، رادمردان را پیام در داد، و آنان برخاستند..
پس.. کدام آزاده‌ای است که حیات ذلت بار را تاب آورد؟^۱

براستی که می‌توان گفت شاعر جدیدی در سرزمین فلسطین ظهور کرد. شاعری که خود را تنها، آواره و در تبعید نمی‌پندارد و غم و افسردگی و یأس را تنها سوژه شعر خود نمی‌داند.. شاعری است که وابسته به نیروی توانمند خلق و ملت‌ی تازه بیدار گشته، است.. دیگر به خاطره‌های پراکنده و قدیمی گذشته و اینکه خانه‌ای

(۱) غسان کنفانی، ادب المقاومة فی فلسطین المحتلة ۱۹۴۸-۱۹۶۶، بیروت: دارالاداب، بدون تاریخ، ص ۳۹.

داشته و میهنی که اکنون از آن دیگران است بسنده نمی‌کند، چرا که این پندارها ویژه نسل ادبی پس از ۱۹۴۸ بوده است. اکنون وی آوایی دیگر سر داده است، آوایی که این بار و پس از ۱۹۵۶ از زخم بزرگ فلسطین الهام گرفته و شعر خویش را از قلب همان زخم جانمایه بخشیده، تا اصیلتر و بارورتر گردد. در این زمینه، بجاست گفته‌های توفیق زیاده شاعر مبارز فلسطین را پیرامون این شعر انقلابی اصیل از کتاب وی به نام *پیرامون ادبیات و ادب فولکلوریک در فلسطین* به عنوان گواهی صادق، نقل کنیم:

«همه چیز را می‌توان از نوساخت جز فرهنگ راستین را. از آن رو که همچون زندگی.. به ارث می‌رسد و دوام می‌یابد.

و ما شاعران که بدان هنگام شمارمان از شمار انگشتان يك دست کمتر بود، و سبزخطی برچهره‌مان پدید نیامده بود... راه را ادامه دادیم!

همان راهی را که در زمان خود ابراهیم طوقان، ابوسلمی، عبدالرحیم محمود، و مطلق عبدالخالق.. و دیگران آغازش نکرده، بلکه ادامه‌اش داده بودند. آنان پیش از فاجعه، به ما غذایی را که بعدها توانستیم شکم‌هایمان را از آن سیر کنیم، ارزانی داشتند.

شعر انقلابی ما امتداد شعر انقلابی آنان است، چون مبارزه‌مان امتداد مبارزه آنان است:

همان سنگر: به زمین و خلق، عشق ورزیدن.

همان دشمن: استعمار و مزدورانش.

همان هدف: آزادی ملی و اجتماعی.

همان سلاح: واژه بی‌پروا که در چهره روشنایی می‌رقصد!..

ليك تنها با تفاوت در شرایط تاریخی....»^۲

۱) توفیق زیاده، از چهره‌های تابناک شعر و ادب مقاومت در فلسطین است که افزوده بر فعالیتهای ادبی، در میدان سیاست نیز سهمی بسزا دارد. شعرهای توفیق زیاده به دل همه فلسطینی‌ها می‌نشیند چون به باور بسیاری از شعرشناسان معاصر فلسطین، بخوبی توانسته است جنبه‌های فولکلوریک را با شعر امروزی درآمیزد. از او دفترهای چندی نشر یافته که مانا ترین آنها «دست‌هایمان را می‌فشارم» و «مردگانتان را بخاک بسپارید و برخیزید» است.

۲) توفیق زیاده، *عن‌الادب و الادب/الشعبی فی فلسطین*، بیروت: دارالعودة، ۱۹۷۰، ص ۷۸-۷۶.

«جنگ بقا در سرزمین پدران و نیاکانمان، ویژگی خود را به شعر انقلابی ما داد. و عطری ویژه بدان بخشید که می‌توان به وسیله آن بازش شناخت. شاعران انقلابی ما شمار بسیاری از قصیده‌های دل‌انگیز را که این عطر را باخود دارند، نگاشتند. آنها را به حق خون‌پاکی که باغهای انجیر و زیتون را در کُفر قاسم سیراب کرد، نوشتند. آنها را به حق پیکرهایی که در برابر تراکتورها در کوکب ابوالهیجا و کُفرمندا و دیگر جاها له شدند، تا خاکِ گران و پرارزش بطوف را مصون دارند، نوشتند. به حق بازوان توانمندی که از باغچه‌های مرمر در شاغور دفاع کردند. به حق سدّ سینه‌هایی که خلّمان در هر شهر و روستایی علیه گریزاندن «صاحبان شناسنامه‌های سرخ» بپا کرد. و به حق ایثارهای بزرگ کارگران ناصره که به حیرت می‌افتی کدامین را بیاد آری!

خلق ما، پیروزی در جنگ بقا را در اینجا از آن خود ساخت!
و شاعران و نویسندگان و آنان که با واژه انقلابی سروکار داشتند، در انجام این امر سهیم بودند. آنان همواره در قلب مبارزه ایستادند تا حماسه خلق را شعله‌ور سازند، و تابلوهایی پرشکوه بیافرینند.

اگر تاریخ این مرحله به نگارش درآید، مبارزه خلّمان خود را بر تاریخ‌نگاران تحمیل خواهد کرد. و شعر انقلابی‌مان در برابر تاریخ‌نویسان ادب انقلابی عرب در مرحله معاصر، از خود شرمسار نخواهد بود. از آن رو که ما، از روز نخست، همبستگی سرنوشت ساز را میان اندیشمندان و آفرینندگان فرهنگ، میان شاعر و نویسنده و کارگر و کشاورز و دانش‌آموز و فرزند خلق، تحقق بخشیدیم. و این همان سلاحی بود که در جنگ بقا پیروزمان ساخت!^۱

«برای شعر انقلابی‌مان، بینش راستین فراهم آمد، بینشی که توانش داد تا بر مشکلاتی که شرایط بدان تحمیل کرده بود چیره آید. بر شعر مابود که از نظر شکل و درونمایه به تندی رشد یابد - انعطاف‌پذیر باشد - و با رخدادهای پیاپی از لحاظ کمیت و کیفیت هماهنگ گردد. شاعران انقلابی ما نگاشتن شعر سبک‌دار را با ابتکار خویش آغاز کردند، گزاف نیست... زیرا کودکان در جنگ همچون

مردان زاده می‌شوند! شعر ما توانست - از آن رو که بینش راستین داشت - تجربه توده‌های خلق را با موفقیت جذب کند، و این تجربه را به گونه قصیده‌هایی دل‌انگیز با بافتی محکم و انفعال‌آمیز بازآفریند»^۱.

«شاعران انقلابی ما تنها بر تجربه عام توده‌های خلق تکیه نمی‌کردند بلکه از تجربه شخصی خویش نیز سود بردند. آنان تنها به ایستادن در کنار توده‌های خلق که مبارزات خود را می‌آفریدند و بهای آنرا می‌پرداختند، بسنده نکردند بلکه در ساختن این مبارزات از جان و تن خویش مایه می‌گذاشتند... و این از ویژگی‌هایی است که اکثریت بزرگ آنان را که با واژه انقلابی در سرزمینمان سروکار داشتند، از دیگران متمایز می‌سازد. آنان در رده‌های نخستین مبارزه ایستادند. سخت‌ترین عملیات شکنجه و انتقام و سرکوبی را بخود دیدند، بارها مورد تعقیب و آزار قرار گرفتند، فرصت‌های مناسب کار از آنان گرفته شد و بکرات از تبعیدگاهی به تبعیدگاه دیگر انتقال یافتند. بارها در تظاهرات باطوم‌های پلیس سرشان را شکافت و هیچ شاعری یافت نمی‌شود که حتی به یکبار با اشتیاق به ماهی که برینجره زندان وی بدار رفته نگریسته نباشد و آسمان را از لابلای میله‌های سلول خود به گونه‌ای مربع ندیده باشد»^۲.

آری، اسرائیلیان از هیچ‌گونه جنایتی در راه تحکیم بنیادهای بیدادگری نسبت به خلق مبارز فلسطین بویژه روشنفکران پیشگام، رویگردان نبودند. و از این روست که در آغاز ژوئن ۱۹۶۷ این نخبگان مجاهد را به زندان افکندند: منصور کردوش، صالح برانسی، فخری جدی، حبیب قهوچی، سمیح القاسم، محمود درویش، سالم جبران، توفیق زیاد، صبری جریس (قانون دان و نویسنده کتاب *اعراب در اسرائیل*)، عبدالحفیظ دراوشه، فرج نورسلیمان، علی رافع، محمد خاص، علی عاشور، خلیل طعمه، محمد ریان، زاهی کرکی، منعم جرجوره، نصری‌المر، جرج غریب، فؤاد خوری... و دیگران. و بر بسیاری دیگر از روشنفکران و ادبای پرمایه فلسطین همچون محمود دسوقی، صلیبا خمیس،

(۱) همان مأخذ، ص ۸۵-۸۴.

(۲) همان مأخذ، ص ۹۴.

عثمان ابوراس، عبدالعزیز ابواصب، هشام حافظ اجاره... و دیگران، فرمان اقامت اجباری را بنا به ماده ۱۰۹ از قانون حکومت نظامی فوق العاده اسرائیل که از ۱۹۴۸ به این سو نسبت به اعراب فلسطین بکار رفته، به اجرا درآوردند.^۱ این مساله را از دیدگاهی دیگر به داوری می‌گذاریم. در این باره، سمیح القاسم^۲ چنین می‌گوید:

«... کنگره ادبای عبری زبان برگزار می‌گردد، و ما تنها يك كلمه اعتراض‌آمیز نسبت به شکنجه وحشیانه‌ای که ادبای عرب در اسرائیل بخود دیده و می‌بینند، نشنیدیم: سخن بسیاری پیرامون به دادگاه کشیدن «ادبا» در «روسیه» رفت. ولی بازداشت ما، و درخیابانها با قید و بند راندن ما، و به آزادی فکر و آزادیهای روزانه‌مان تجاوز کردن: همچون محدود ساختن اقامت ما و درخانه خویش بازداشت کردنمان، و برآثار ما طوق سانسور را انداختن سعی برجداساختن ما از توده‌ها (بنا به قوانین بازمانده از استعمار انگلیس)... همه این مسائل، از يك واژه از کنگره ادبای عبری زبان بهره نبرد!»^۳.

ليك روشنفكران فلسطینی و مبارزان آزاده نسل امروزین، هیچگاه و برغم فاجعه ۱۹۶۷، پایداری و ایستادگی خود را رها نکرده، بلکه با اراده‌ای پولادین و

(۱) غسان کنفانی، *الادب الفلسطینی المقاوم تحت الاحتلال ۱۹۴۸-۱۹۶۸*، بیروت: مؤسسة الدراسات الفلسطينية، ۱۹۶۸، ص ۲۸.

(۲) سمیح القاسم، از نامدارترین و پایدارترین شاعران کنونی مقاومت در فلسطین است. وی به سال ۱۹۳۹ در شهر زرقاء در کرانه خاوری رود اردن زاده شد. به هنگام کودکی با خانواده خود به رمله از توابع شهر جلیل رفت و در همان جا تحصیلات ابتدایی را به پایان رساند، و پس از اشغال فلسطین در سال ۱۹۴۸ تحصیلات متوسطه را در شهر ناصره به پایان برد. زمانی را با کار معلمی سپری کرد و پس از نشر دومین دفتر شعرش موسوم به *آوازه‌های راهها* از کار خود اخراج گردید. سمیح القاسم دوبار به زندان افتاد (یکبار در سال ۱۹۶۱ و دیگر بار در سال ۱۹۶۷) و پس از خروج از زندان به اقامت اجباری در حيفا وادار شد. او از درزی‌های مسلمان فلسطین است. شاعری است بسیار پرکار، و دفترهای شعر او عبارتند از: *کاروانهای خورشید ۱۹۵۸*؛ *آوازه‌های راهها ۱۹۶۴*؛ *ارم ۱۹۶۵*؛ *خون من برکف دستم ۱۹۶۷*؛ *دود آتشفشانها ۱۹۶۸*؛ و باید پرنده تنتر بیاید ۱۹۷۰؛ و مرگ بزرگی ۱۹۷۲ و نیز دفترهای سقوط نقابها و سفر سرداب‌های وحشت‌زا.

(۳) ماهنامه «الجديد»، شماره ۵، مه ۱۹۶۸، حيفا.

عزمی استوار بر ادامهٔ راه نخستین رهروان راه آزادی که هستهٔ آغازین مقاومت را در ۱۹۳۶ بنیاد نهادند، تا دست یافتن به فلسطینی آزاد و سرفراز، پیمان بسته‌اند. از این روست که سمیح القاسم دربارهٔ ژوئن ۱۹۶۷ چنین می‌گوید:

ما، در پنجم ژوئن

از نو زاده شدیم...

و محمود درویش در شعری از همین مجموعه دربارهٔ ۵ ژوئن چنین می‌سراید:

و بیاید..

بیاید مرا

شاعران را باده‌ای نو باید

و سرودهای نوآئینی...

محمود درویش سخنگوی راستین این مرحلهٔ نوین در شعر معاصر فلسطین است. مرحلهٔ امید و خوشبینی و سرکشی و انقلاب.. و شاید بتوان او را مظهر اصیل و پاک این انقلاب واژگونگر دانست، اگرچه پس از ۱۹۶۰ پایه میدان شعر و ادب مقاومت در فلسطین نهاد. محمود درویش، چنانکه پیشتر گفتیم، در دههٔ ۷۰-۱۹۶۰ به اوج فعالیت ادبی - سیاسی خویش رسید و فاجعهٔ ژوئن ۱۹۶۷ را با شکست‌های انقلابی و اندیشه‌ای پویا پذیره گشت، از آن رو که پیش از این همسان چنین رویدادی فراوان دیده و چون فولادی آبدیده از نبردگاه‌های بزرگتری گذشته است، پس تاب چنین آزمونی را دارد و باصبری انقلابی با یاران مبارز ره می‌سپارد!

دربارهٔ رویداد ژوئن ۱۹۶۷ در گفتگویی با محمد دکروب نویسندهٔ لبنانی چنین می‌گوید:

«از دیدگاه ادبی.. جنگ ژوئن تأثیری ناگهانی نیافرید، و اندیشه‌هایم را دگرگون نکرد، و ارزش‌هایم را انسان که بر بسیاری از شاعران خارج از وطنم وارد آورد - و چه نیکو بود - ویران نساخت. من در برج کبوتری ننشسته بودم تا با چنین دلیل گرانبهائی مرا بر ضرورت پایین رفتن به خیابان، قانع سازد. لیک، مکاشفتی دردناک بود، که استدلالی تازه به آنکه تابدان هنگام، لزوم پیگیری کار و اندیشهٔ واقعی انقلابی را باور نداشت، و اینکه ادبیات کالا و متاعی نیست، باز نشان داد. و

این چیزی بود، که تا نخاع، در گفتار و کردار خویش بدان ایمان داشتیم و همچنان پس از ژوئن با شدت فزونتری بدان ایمان داریم. ضروری است آنان که تن‌هایی از کاغذ را در جهت خلاف تعهد ادیب به مسأله خود و تسلیح او به اندیشه‌ای انقلابی و راستین، سیاه کردند، از این بازیافت سود برند. برآستی دردآور است که ادیبی نیاز به چنین فاجعه‌ای داشته باشد تا شبه بدیهیات را کشف کند.^۱»

اگر بخواهیم به بررسی شعر محمود درویش بپردازیم، به چند مرحله برخورد: خورد:

مرحله نخست، که فرایند طفولیت هنری وی را دربرمی‌گیرد و بهترین نمایانگر آن دفتر گنجشکان بی‌بال است که به سال ۱۹۶۰ نشر یافته، زمانی که شاعر بیش از نوزده بهار را سپری نکرده بود. خود وی درباره این دفتر چنین می‌گوید: «دیوانی است که شایان تعمق نیست. در آخرین سال تحصیلی خود بودم. این دیوان تعبیری است از کوششهایی تبلور نیافته». برغم اینکه دفتر یادشده گویای نوعی اشتیاق عاطفی و اندیشه‌ای پاک و هنری ساده است، لیکن رویهمرفته مجموعه‌ای است ناپخته که بیشتر برپایه تجربه‌ای محدود و آهنگی تند و واژگانی پرطنین قوام یافته است. شعرهای این دفتر همسنگ یکدیگر نیستند و همگی در چارچوب رومانسیسمی آغازین می‌گنجند. وطن، از دیدگاه شاعر، در تصویرهایی کلی که هر میهن ستمدیده و به یغما رفته‌ای در آن جای می‌گیرد، هستی می‌یابد. وطن، سراسر محنت و درد و رنج و استضعاف است، و عشق در قالبهای کلاسیک محرومیت و هجر و ناکامی جلوه می‌گیرد.^۲

آنچه در این مرحله، انفعالات درونی و احساسهای ژرف محمود درویش را نسبت به تراژدی میهن و خلق خویش، بازگو می‌کند، پیشگفتاری است که وی در همین مجموعه شعری نخست نگاشته است که در آن روحیه خود را که در فضایی

(۱) مجله «الطریق»، نوامبر ۱۹۶۸، بیروت.

(۲) رجاء النقاش، محمود درویش شاعر الارض المحتله، الطبعة الثالثة، بیروت: المؤسسة العربية للدراسات والنشر، تشرین‌الثانی ۱۹۷۳.

آکنده از مفاهیم خشم؛ آتش؛ انقلاب؛ و انتقام می‌زید، بیان می‌دارد. در آن پیشگفتار پیرامون شعرهای دفتر، می‌گوید: «آزادی را تقدس می‌بخشند، بر شهیدان بوسه می‌زنند، بر پنجره محبوبم آواز سرمی‌دهند، و با گمشده‌ای آواره می‌گیرند...».

اهمیت دفتر یاد شده در این است که خیز بلندی را که شاعر به سوی دومین مجموعه خود با نام برگهای زیتون برداشته است، می‌نمایاند. در این مجموعه به تبلوری هنرمندانه و نگرشی آگاهانه دست می‌یابد و برگستره تجربیات خود می‌افزاید و با وجدانی کاوشگر به جستجوی مفاهیمی پویاتر می‌پردازد. ویژگی کلی این مجموعه، روح آهنگین آن است که محمود درویش - چه در شکل نوین شعر و چه در قالب کلاسیکی آن - آنرا وسیله بیان مستقیم تجربیات خویش قرار می‌دهد. باید افزود، دفتر برگهای زیتون تنها در مرز آهنگین بودن و بیان صریح ایستا نمی‌ماند بلکه نمونه‌های زیبایی را که سرشار از الگوهای گونه‌گون و تصویرهای رنگین است، بی‌آنکه به نمادهای پیچیده دست یازیده باشد، فرارویمان نهاده پیام انسانی خود را می‌رساند. افزوده بر این، از رخنه آواهای عاطفی بیشتر می‌کاهد و بی‌آنکه انفعالات شتابان و برونی را به بیان درآورد، به ژرفای مسأله می‌نگرد. در شعری از این دفتر به نام نامه‌ای از تبعیدگاه می‌خوانیم:

چه گناهی را بجای آوردیم، ای مادر

تا دوبار بمیریم؟

یکبار در زندگی می‌میریم

و دیگر بار در مرگ

.....

.....

برای که، این نامه‌ها را نوشتیم؟

کدام نامرسان رونده‌ای آنها را با خود می‌برد؟

راههای خشکی و دریاها واقفها... بسته گردید

و تو ای مادرم

پدرم، برادرانم، خاندان، و یارانم..

شاید زنده باشید
 شاید مرده باشید
 چو نان من، بی نشان باشید
 چه ارزش دارد این انسان
 بی وطن
 بی درفش
 و بی نشان
 چه ارزش دارد این انسان؟

از این مرحله، محمود درویش پافراتر می‌نهد و به والاترین ارزشهای ادبی خود که به بهترین روی در سه مجموعه خود با نامهای عاشقی از فلسطین؛ آخر شب؛ و گنجشکها در الجلیل می‌میرند نمودار است، دست می‌یابد. در اینجا بدان فرهختگی هنری و نیروی بیانی می‌رسد که عمق و اصالتی چندان فزونتر به شعر خویش می‌دهد و این شعر را بارورتر می‌گرداند و توان پیام‌رسانی را بدان می‌بخشد. وی در این مرحله از طریق زبانهای انگلیسی و عبری پیوند خود را با ادبیات جهانی می‌گستراند، و ویژگیهای چندی بر شاخصهای پیشین می‌افزاید: نخستین ویژگی، گرایش به عدم بازگود کردن صریح تجربه است. که در این رهگنر به نمادها، اسطوره‌ها، و قصه‌های شعرگونه روی می‌آورد. اما، برغم گرایش وی به عناصر یادشده در ساختمان قصیده، روشن‌بینی هنری خود را از دست نمی‌دهد و همچنان با توده‌های شعرخوان در ارتباط می‌ماند، زیرا شعر او فرهنگ‌گویای آنان است و نمی‌تواند در تعقید و ابهام دریچد و در همان حال بر آنان تاثیر بگذارد. از این رو، محمود درویش آزمند این است که روشنگری خود را در چارچوب نمادهای گوناگونی که در شعر بکار رفته، نگه دارد و پیچیدگی روشنفکر مآبانه‌ای را که شعر را در نهایت، وسیله بحث تحلیل‌گران و دانشوران می‌سازد از میان بردارد. زیرا چنین ابهامی هیچ‌گونه پیام برانگیزنده‌ای برای خلق وی نخواهد داشت. خود محمود درویش از این مسأله آگاه است و در این باره چنین گوید: «نماد نزد من، انسان که من می‌بینم، مبهم نیست. و می‌توان بزودی کشفش کرد، چون در گام اول و آخر، جانشین بیان مستقیم است».

وقتی پیرامون حکومت سرهنگان در یونان، در شعری به نام «ریتا مرا دوست
بدار» چنین می‌سراید:

در هر شبانگاهی، در آتن پنهان می‌کنیم
ماه و ترانه‌ای را
و یاسمنی را پناه می‌دهیم.

یعنی بقدری خفقان و اختناق در حکومت نظامی یونان حکمفرماست که حتی
زیباییهای طبیعت و پدیده‌های دلاویز آن از چنین عذابی درامان نیست! اگرچه وی
همین تعبیر را درجایی دیگر از همان شعر روشن می‌سازد:
حتی افسردگی را پلیس یونان توقیف کرد
حتی اشک چشم سرمه‌کشیده را.

این را باید افزود که توسل وی به نمادها و سمبل‌ها انگیزه‌ای دیگر دارد، و آن
گذشتن از حصار سانسور در اسرائیل است که برمقدرات شعر و ادب مقاومت در
فلسطین سیطره‌ای فاشیست‌وار افکنده است. ناگفته نماند که برغم آزر بودن
محمود درویش بروضوح و روشنگری سمبل‌ها، هاله‌ای صوفیانه از ابهامی رقیق،
شماری از شعرهای او را دربرمی‌گیرد. با این وجود، هیچگاه از محور نخستین
مسئله یعنی میهن؛ زمین؛ یاران؛ خلق؛ مبارزه و... روی برنمی‌تابد، چون برای
شعر رسالتی انسانی و پرارزش قائل است، و در این باره درسروده‌ای به نام
«ازشعر» اینچنین می‌خواند:

یاران شاعرم

ما درجهانی نو بسر می‌بریم

آنچه گذشت، رخت بر بسته است

وآنکه قصیده‌ای می‌نگارد

در زمانه توفان و اتم،

پیامبرانی را می‌آفریند!

و در همان شعر می‌افزاید:

قصیده‌هایمان

بی‌رنگ، بی‌طعم... و بی‌صدایند

اگر چراغ را از خانه‌ای به دیگر

با خود نبرند.

از سویی دیگر، در مرحله نوین به عنصر «گفتگو» در شعر، دست می‌یازد و به شعر جنبه دوصدایی می‌بخشد و از يك توانایی نمایش‌آفرینی سود می‌برد و خود چنین بیان می‌کند: «من سرشار از گرایش به نوشتن يك نمایشنامه شعرگونه هستم» و برآستی او دارای چنین عنصری است. این دوصدا در بسیاری از شعرهای جدید محمود درویش نمایشگر ستیز میان نیروی تردید و نومیدی و بیداد از یکسو و نیروی امید و ایمان به پیروزی و آزادی از سویی دیگر است که سرانجام آن به سود صدای دوم است. برای نمونه می‌توان شعر «سربازی که زنبق‌های سپید را به خواب می‌بیند» را از این دفتر خواند.

ویژگی بسیار بارز دیگری که در شعر محمود درویش نضج می‌یابد، آمیزه‌ای است که از وطن و محبوب وی يك شیء می‌سازد. او از یار و محبوب خود بسیار می‌گوید و سخن را به ناگزیر به فلسطین و زخم بزرگ آن می‌کشد. دفتر آخر شب نمونه‌های فراوانی را از این توأم‌گرایی دارد:

می‌میرم از اشتیاق

آتش گرفته، می‌میرم

بدار آویخته می‌میرم

بسمل شده می‌میرم

ليك نگویم هرگز: گذشت عشق ما، پایان یافت.

عشق ما نمی‌میرد!

عشق بزرگ را در سیمای وطن باز می‌یابد، و معشوق را تداعی‌گر سرزمین خویش می‌داند، و از آن رو که زیباییهای یار، تجلی‌گاه پدیده‌های اصیل وطن است بدان تقدس و الوهیت ویژه‌ای می‌بخشد:

میهنم پیشانی توست، به من گوش فراده

مرا پشت پرچین

چونان گیاهی صحرایی، ترك مکن

این پیوند انسانی میان محبوب و سرزمین گاهی شاعر را به پرسشهای

خودآگاهانه‌ای وامی دارد:

زمین نزد من است، یا تو؟

یا شما هردو توأمانید؟

و این عشق مقدس در وجود همه شعراى مبارز فلسطین می‌جوشد و شعله
غرور، سرفرازی و حمیت را در قلب آنان می‌گدازد و فروزان‌ش نگه می‌دارد و وطن
را جلوه‌ای نیمه خدایانه می‌دهد:

چگونه به تو، فزوتتر عشق نورزم

و تو، انسان که عشق ما خواست تا ترا بینم:

نسیمت عنبرین است

و زمینت شیکر است

و قلبت سبز...!

و من کودک عشق توام

بر دامن زیبایت...

رشد می‌کنم و بزرگ می‌شوم!

محمود درویش، این احساس درونی پاک را تنها در ایماژهای استعاره‌وار بکار
نمی‌گیرد، بلکه با صراحتی دل‌انگیز بدان اعتراف می‌کند:

آه ای زخم ترخم ناپذیرم

میهنم جامه‌دان سفر نیست

و من مسافر نیستم

من عاشقم...

و زمین، محبوب من است!

ویژگی دیگری که در شعرهای اخیر محمود درویش پدیدار است، استفاده از
نماد «صلیب» است. این کاربرد از آن روست که شاعران عرب فلسطین، خود و
خلق و میهن خویش را همچو عیسای مسیح، به صلیب آویخته می‌پندارند. و این
پندار پیوندی کهن با تاریخ فلسطینیان دارد، زیرا پیش از دوهزار سال، یهودیان
مسیح را که پیام‌آور عدل و داد و ارزشهای والای انسانی بود در سرزمین کنونی
فلسطین به صلیب کشیدند. و از آن هنگام، الگوی صلیب نشانه‌ایثار و فداکاری

در راه رهائی انسانها، شناخته شد. و آنچه در تاریخ معاصر، از دست صهیونیست‌ها بر فلسطین رفت تا اندازه زیادی به داستان صلیب می‌ماند. سمبل صلیب برای محمود درویش بازگوینده فضای اختناق آلود اسرائیل و نگویندگی فلسطینیان همیشه نگران و بیمناک و اشاره‌ای به فلسطین پاره‌پاره شده و به تاراج رفته است:

اگر برچشم من فروافتد
ابر سرشکی که چشمان سیاهت را بهم درمی‌پیچید
همه غمهای زمین را
چون صلیبی که شهیدان بر آن بزرگ، و دنیا كوچك می‌گردد
برخود هموار خواهم كرد.
لیکن، از آنجا که این سمبل بر حقانیت مبارزه نسته او صخه می‌گذارد و بدان شکوه معنویت را می‌بخشد ایمان به جهاد انسانی خویش را، در خود فزونتر می‌بیند:

و چون بر صلیب پرستشم آتش بگیرم
همچو قذیسی

در هیئت مبارزی

در خواهم آمد.

این است شعر محمود درویش، نبض تپنده ادبیات معاصر فلسطین که هرگز پیوند انسانی خود را از زادگاه، زیستگاه، و مادر میهن نگسست و افزوده بر پایداری‌های تحسین برانگیز، برگستره جهاد نفسانی خویش افزود. شاعری است که میان فریادهای امتناع، پژواک گلوله‌ها، و آوای حزن آلود پناهندگان نشو و نما یافته و به هیچ روی امید آزادی را به محاق فراموشی نسپرده است:

رؤیای زیبایی را درباختم

گزندگی زنبق‌ها را درباختم

شب من بر پرچین باغچه‌ها دراز بود

لیک، راهم را نباختم

در پایان، ذکر این نکته لازم است که این مجموعه، دفتر آخر شیب را بعلاوه

چهار شعر به نامهای «ریتا مرا دوست بدار»؛ «تابلویی بردیوار»؛ «بارانی نرم در پاییزی دور»؛ و «نگرشی در چهره محبوبم» از دفتر دیگر او موسوم به گنجشکها در الجلیل می‌میرند دربرگرفته است.

م. اسوار

اسفند ۱۳۵۷

بیرون از اسطوره

من از ژرفنای اسطوره‌ها برمی‌خیزم
 و بر همهٔ بامهای خفته
 گامهای خانوادهم و یارانم را..
 ستاره‌های بیخاسته‌ام را، شکار می‌کنم
 آرام ره می‌سپارم و قلبم چون نیمی از يك پرتقال است
 و از قلبی که کویی و کوههایی را
 بدوش می‌کشد، به شگفتی می‌آیم
 که چسان از حال خویش، به ستوه نمی‌آید!
 و من آرام ره می‌سپارم.. و دیده‌ام نامها را
 و ابر را بر همهٔ سنگواره‌ها، می‌خواند
 و برگردنت ای که چشمان سیاه داری
 ای شمشیر مطالایم
 ای عباهایم، ای جامهٔ آراسته‌ام
 اینک من از قعر اساطیر برمی‌خیزم..
 و چون گنجشکی بر زمین بازی‌کنان می‌گردم
 و از ابری که بردامن زیتون و نخلی آویخته،
 می‌نوشم
 اینک من، یاران و خانوادهم را
 در تو، ای که چشمان سیاه داری، ای شمشیر مطالایم
 می‌بویم
 دستهای همواره از سبزه واز گندم طلایی
 نرمتر است

و برچشمانت پیوسته گستره بیداری
 با خالهای حریرین.. اخترنشان شده است!
 من درچشمانت ولادت روز را می‌خوانم
 رازهای توفانها را می‌خوانم
 پیر نگشتی.. خیانت نکردی.. نمردی..
 لیک تنها رنگ پوشاک زبرین را دگرسان کردی
 آنگاه که عاشقان بزرگ فرو افتادند
 و ما، برای دیدار تفنگها
 دسته‌ای از ترانه‌ها و زنبقها را در ربودیم!
 آه.. ای که چشمان سیاه داری، ای چهره خاك آلود
 هرگاه که برخاطره‌ام مهتابهای کودکی می‌گنرد
 خیابان و نمك، خون مرا می‌نوشتند
 در فراسوی حصارهایت ای زندان آوازه‌ای بلند
 در فراسوی حصارهایت، گنجشکانم را پرورش دادم
 و زنبور عسل‌هایم را،
 و شرابم را،
 و باغ انبوه را.

پوزش

عروسی کودکی را به رؤیا دیدم
 دوجشم بزرگ را به رؤیا دیدم
 آن گیسو بلند را به رؤیا دیدم
 زیتونی را که
 به خرده پولهای اندک، فروخته نشود
 به رؤیا دیدم
 حصارهای تاریخ ناممکت را به رؤیا دیدم
 رایحه بادام را
 که غم شبهای طولانی را برمی افروخت
 به رؤیا دیدم
 خانوادهام را به رؤیا دیدم...
 و بازوی خواهرم را
 که چو نان نوار قهرمانی بدورم خواهد پیچید
 شبی تابستانی را به رؤیا دیدم
 سیدی انجیر را
 فراوان خواب دیدم
 به رؤیا فراوان دیدم
 پس بیخشای مرا!!!

گل و لغتنامه

و بیاید.
 بیاید مرا..
 شاعر را بادهای نو باید
 و سرودهای نوآیین
 من کلید اسطوره‌ها و آثار بردگان را بدوش می‌کشم
 من از سردایی از بخور
 و فلفل، و تابستان پارینه، می‌گذرم
 تاریخ را در هیئت پیری می‌بینم
 که تخته نرد بازی می‌کند، و ستاره‌ها را می‌مکد
 و «حرا» و خانه عنکبوت را به یاد می‌آورد
 و بیاید
 بیاید که من مرگ را نپذیرم
 اگرچه اسطوره‌هایم بمیرند
 من در ویرانه‌ها نوری را، و شعری نوآیین را
 جستجو می‌کنم
 آه.. پیش از این آیا دریافته‌ای
 که حرف در فرهنگ لغت، محبوب من، کودن و گنگ است
 چگونه همه این واژگان می‌زیند!
 چسان رشد می‌کنند؟ بزرگ می‌شوند؟
 ما همواره با اشک یادگاری‌ها
 و استعاره‌ها.. و شیکر
 سیرابشان می‌کنیم!

و بیاید..
 و بیاید که من غنچه گلی را که
 از فرهنگنامه یا دفتر شعر می‌آید
 نپذیرم
 گل بر بازوی کشاورز می‌روید و در پنجه کارگر
 گل بر زخم مجاهد می‌روید
 و بریشانی صخره..

ناممکن

می‌میرم از اشتیاق
 آتش گرفته، می‌میرم
 بدار آویخته می‌میرم
 بسمل شده می‌میرم
 لیک، نگویم هرگز:
 گذشت عشقمان، پایان یافت

عشق ما نمی‌میرد..

وعده‌هایی از «العاصفه»*

و بیاید...

بیاید که من مرگ را از خود برانم
و سرشک ترانه‌های خون‌آلود را شعله‌ور کنم
و درخت زیتون را از همه شاخه‌های دروغین
برهنه سازم

من اگر برای شادمانی
پشت مژگان چشمهای بیمناک
آواز سر می‌دهم

از آن روست که «العاصفه»
وعده شرابم داد... و ساغرهای جدیدی
و رنگین کمانهایی
و از آن رو که «العاصفه»
صدای گنجشکان کودن،
و شاخه‌های عاریتی را
از کنده‌های درختان ایستاده، برُفت
بگذار باشد...

* العاصفه: به معنای توفان، نام نخستین جناح نظامی جبهه «الفتح» که در میان سازمانهای رهایی بخش فلسطین، آغازگر جنگهای چریکی امروزی است. جناح «العاصفه» که اکنون به صورت زیرزمینی فعالیت می‌کند، همسان ستون فقرات سازمان آزادیبخش فلسطین بشمار است و همواره در دشوارترین نبردهای مسلحانه با دشمنان خلق فلسطین جنگیده است. برای نمونه می‌توان از نبردهای دلاورانه نیروهای «المیلیشیا» و گروه «سپتامبر سیاه» که شاخه‌هایی است از این جناح، در جنگ با نیروهای طاغوتی اردن در سپتامبر ۱۹۷۰، که بیست هزار کشته برجای نهاد، یاد کرد - م.

بایدم به تو، ای زخم شهر، مباحث کنم
 ای نمودار آذرخش در شبهای غمناکمان
 آنگاه که خیابان رویاروی من چهره پرآژنگ می‌کند
 مرا از سایه‌ها و نگاههای کین توز
 حمایت می‌کنی
 من از برای شادمانی آواز سرخواهم داد
 در پس مژگان چشمهای بیمناک
 از آنگاه که درس‌زمینم توفان «العاصفه» برخاست
 مرا به شراب، و رنگین کمان‌ها
 وعده داد!

ریتا.. مرا دوست بدار*

در هر شبانگاهی، در آتن پنهان می‌کنیم
 ماه و ترانه‌ای را،
 و یاسمنی را پناه می‌دهیم
 ایوانها به ما گفتند:
 نه دستمال او می‌آید
 و نه شوقهای او
 و نه راهها اشتیاق را حرفه خود می‌سازند
 بخواب! که اینجا پلیس
 چونان، زیتون پراکنده است
 آزادوار در آتن

در رؤیا، خیال به سوی تو می‌آید
 از من فاصله می‌گیری
 و زمین را به ستیز می‌خوانی
 همچون شفق نغمه‌گر آتش می‌گیری
 و دستهایم در دستبندهاست.
 ستور من دور است همچون تنت
 در ترانه‌های خواننده..

* این شعر را در کتاب محمود درویش، شاعر سرزمین/اشغال شده اثر (رجاء النقاش)، با نام (ترانه‌ای که میکس تئودوراکیس آهنگش را نساخت) یافتیم - م.

ریتا.. مرا دوست بدار! و در آتن بمیر
همچو عطر یاسمن
تا شوقهای زندانی بمیرد!..

عشق آزاد نیست..
اینجا پلیس است و تقدیر کهن
بتها می شکند اگر عشق خود را
برای چشمان سیاه فاش سازی.
راهزنان
هر عاشقی را در کمینند
آتن.. آی آتن.. کجاست سالار بانوی من؟
- بر روی دشنه می رقص
تن او زمینی است قدیمی
و غمش دو چهره دارد:
چهره ای خشك که به گذشته می ماند
و چهره ای دیگر که در شب جنایت فرورفته
و عشق قدغن است
اینجا پلیس است. و یونان عاشقی است یتیم

در رؤیا، خیال به سوی تو می آید،
آواز خوان از هر پنجره ای وازده بازمی گردد
و غروب

از کالبد سوخته‌ات با زنجیرها
 و شهوت‌ها و زمانهٔ حریص، اوج می‌گیرد.
 بر رؤیای من بخواب که چشائیت تند و گزنده است
 چشمانت در سکوت من گم شده‌اند
 و تن تو از تابستان و مرگ زیبا سرشار است.
 در آخر جهان ترا در بر خواهم گرفت
 هنگامی که در همهٔ فضای ناممکن
 دوری می‌جویی.
 ریتا.. مرا دوست بدار!.. و در آتن بمیر
 همچو عطر یاسمن
 تا شوقهای زندانی بمیرد!..

تبعیدگاه من: کشاورزانی هستند که در زبان افسردگی
 زندانی‌اند
 تبعیدگاه من: زندانیان‌هایی تبعید شده در آوایم
 و در آهنگ رباب نیز
 تبعیدگاه من: عیدهای مومیائی شده... و خورشیدی در نگاشتن
 است
 تبعیدگاه من: معشوقه‌ای است که پیراهن عاشق خود را
 بر دنبالهٔ ابر می‌آویزد
 تبعیدگاه من: همهٔ نقشه‌های جهان است
 و پایان افسردگی.



در رؤیا، بازوی تو شفاف است
 زیر آن خورشیدی است کهن
 مردگان را رنگ نیست، لیک می‌بینمشان
 همچون درختان باغچه
 برایت در ستیزند
 آنها را با بازوان اسطوره‌هایی که چنان واقعی
 قلمداد شدند، دربرگیر
 تا تبعیدگاه را توجیه کنم، و پیشانیم را تکیه دهم
 و بحث طولانی را پی بگیرم
 در باره راز نیاکانم، و نخستین کالبدی
 که مرزهای ناممکن را شکست.
 در رؤیا بازوی تو شفاف است
 زیر آن آفتاب کهنه‌ای است
 و خویشتن را در گامهای ایقاع فراموش کردم
 ثلث من در زندان، سر در آستین نهاده
 و دو ثلث دیگر در چمن باغچه است
 ریتا.. مرا دوست بدار! و در آتن بمیر
 همچو عطر یاسمن
 تا شوقهای زندانی بمیرد...

غم، هویت یونان شد
 و یونان کودکی خویش را جستجو می‌کند

و کودکی را نمی‌یابد
 ستونهای تندیس‌ها فرو می‌افتند.
 زیباترین چابک‌سواران انتحار می‌کنند
 و عاشقان جدا می‌شوند
 در اوج زنانگی و مردانگی.
 مرا با غمم بگذار ای پلیس،
 میانه راه ایستگاه من است،
 و محبوب من زیباترین کشته است.
 چه می‌گویی؟
 تن او را می‌خواهی؟
 چرا؟
 تا آنرا به خوان خلیفه تقدیم کنی؟
 که گفته است تو سالار منی؟
 که گفته است عشق قدغن است؟
 و اینکه خدایان
 در پارلمان بسر می‌برند؟
 و اینکه رقص تندمان
 خطری است بر ساعت‌های کم استراحت تو؟!
 غم، هویت یونان شد
 و یونان، کودکی خویش را می‌جوید
 و کودکی را نمی‌یابد
 حتی افسردگی را پلیس یونان توقیف کرد

حتی اشك چشم سرمه کشیده را.
 در رؤیا، چشمان سیاه بزرگتر می‌شوند
 زنجیرها به لرزه درمی‌آیند..
 شب استعفا می‌کند
 سروده آزاد می‌شود
 با خیال زمینی‌اش،
 خیال، به پیش.. به پیشش می‌برد
 به تندی بالهای عقیده
 و ترا دورشوان از خود می‌بینم
 آه.. به من نزدیک می‌شوی
 سوی خدایان نوینی.
 و دستهایم در دستبندهاست، لیکن من
 هماره تارهای دور سنتورم را نوازش می‌دهم
 و تن تو را برمی‌انگیزم..
 یونان زاده می‌شود..
 ترانه‌ها پراکنده می‌گردند.
 زیتون سبزمی خود را باز می‌یابد
 آذرخش آشکارا در میهنم می‌گذرد
 و کودکی را دو عاشق کشف می‌کنند..
 ریتا.. مرا دوست بدار! و در آتن بمیر
 همچو عطر یاسمن
 تا غمهای زندانی بمیرد..

آواز

آواز عشق است مادر*
 آواز من.. ای مادر
 ضربه خنجرها بر من روا باشد.. لیک
 حکمرانی فرومایه روا نیست بر من!

رؤیای زیبایی را درباختم
 گزندگی زنیق‌ها را درباختم
 شب من بر پرچین باغچه‌ها دراز بود
 لیک، راهم را نباختم.

پنجه‌ام برزخمهای آرزوها عادت کرد
 دستهایم را به تندى بلرزان
 تا رود ترانه‌ها روان شود
 ای مادر اسب سرکش و شمشیرم!

«آواز عشق است مادر
 آواز من.. ای مادر
 ضربه خنجرها بر من روا باشد.. لیک

* بند نخستین شعر که هرچند مقطع، یکبار تکرار می‌شود به لهجه عامیانه و فولکلوریک فلسطینیان سروده شده است و گویا از شعارهای محلی مردم فلسطین است - م.

حکمرانی فرومایه روا نیست برمن»

دستهایت برپیشانیم

چنانچون دو دیهیم از سرفرازی است
و چون خم شوم، تپه‌ای خم گردد، و آسمانی تپاه شود
و درخور بوسه‌ای، یادعایی، بازنگردم
و در، پیش رویم بسته گردد.

برلبهایم، نام همه فصلها باش

از دستهایم، جزآب و هوای کشتزاران سرسبز را
برنگرفتند

و تو، برایم همچون همه جهانی

«آواز عشق است.. مادر

آواز من.. ای مادر

ضربه خنجرها برمن روا باشد.. لیک

حکمرانی فرومایه روا نیست برمن!»

مرا گفتند: بدان زیارو عشق می‌ورزی؟

گفتم: عشق من پرستش است

شعر، زیباترین باغی است

و سینه، گرانیهاترین تکیه‌گاه است

و عروسی دروازه قهرمانی است.

ساغر بامدادان را درباختم
و شبانگاهان نوشیدم
و باکی نیست، زیرا رنگ زخمها
چونان گل مردان مرد و جشنواره صبح است.

«آواز عشق است.. مادر
آواز من.. ای مادر
ضربه خنجرها بر من روا باشد، لیک
حکمرانی فرومایه روانیست بر من!»

نزد من باد، بریشانی لبخند به خواب می گراید
و دستبند، انگشتر بزرگواری است
ونشانی از گرانیگی
و بازویم.. از برای سرکشی است

بردستهایت نماز می گزارد
کودکی آینده
و پشت پلکهای تو کودکم می گوید: روز من زیباتر است
و تو خورشید و سایه منی.

«آواز عشق است.. مادر
 آواز من.. ای مادر
 ضربه خنجرها بر من روا باشد، ليك
 حکمرانی فرومایه روانیست بر من»

زمین نزد من است یا تو
 یا شما هردو توأمانید
 کدام يك، دستم را به خورشید می‌رساند؟
 زمین، یا دوچشم؟
 برایم هردو یکسانند، یکسان.

چون یار را درباختم
 طعم سنبله‌ها را از دست دادم
 وگر باغچه را از دست دادم
 عطر گیسوان را گم کردم
 و رؤیای حقیقت ناپدید گشت.

از اشتیاق به لبه‌ایت، از گله‌ها دفاع می‌کنم
 وز بیم پاهایت، از خاك خیابانها
 وز دفاع خویش
 دفاع می‌کنم.

مخواب .. ای محبوبم

هنگامی که ماه فرومی افتد
 چنانچون آینه های شکسته
 میان ما، سایه بزرگ می شود
 و اسطوره ها به احتضار می نشینند
 خواب.. ای محبوب من
 زخم ما مدالهایی گردید
 و آتشی برماه شد...!

در آنسوی پنجره مان روز است
 و بازویی از رضایت
 بدانگاه که مرا درییچاند و به پرواز درآمد
 خویشتن را پروانه ای پنداشتم
 در قندیلهای گلنار
 و لبهایی از شبنم
 بی گفتار با من به گفت و گو نشستند
 خواب.. ای محبوب من
 در پس پنجره ما روز است!

گل از دستم فرو افتاد
 نه عطری، و نه رخوتی
 خواب.. ای محبوبم
 که گنجشکها.. انتحار می کنند

و مژگانم سنبله‌هایی است
 که شب و تقدیر را می‌نوشند
 آوای شیرینت بوسه‌ای است
 و بالی است بر تاری
 شاخهٔ زیتونی است که در تبعیدگاهها
 برسنگی، گریست
 در جستجوی ریشه‌های خود
 در جستجوی خورشید و باران
 مخواب.. ای محبوبم
 که گنجشکها به انتحار می‌نشینند

هنگامی که ماه فرومی‌افتد
 چنانچون آینه‌های شکسته
 سایه، ننگمان را می‌نوشد
 و گریزمان را مدارا می‌کنیم
 هنگامی که ماه فرو می‌افتد
 عشق حماسه می‌شود
 مخواب.. ای محبوب من
 زخممان مدالهایی گردید
 و دستهایمان بر تاریکی
 چونان بلبل بر تاری.

آن اسیر بزرگ شد

یادگاری‌ها، و نارنجستانهای خانواده‌ام
 در پس پنجره قطار موج می‌زنند
 و در زیر شن و باروت، خانه‌ای غوطه‌ور می‌شود
 همه پنجره‌ها روزی
 برای چشمان سیاه باز شدند
 و روز آتش گرفت
 از عشق به گستره کوچکت
 و من بزرگ شدم.. بزرگ شدم.. همه آینه‌ها را شکستم
 و بالهای غبار را تکاندم
 از بهشتی که در تصویری روید
 و چهره ترا در سنبله‌ها دیدم
 غوطه‌ور در آسمان روشنایی،
 و در شادمانی گیسو
 ای عشق باقیمانده درخون و گوشت من
 چونان ماه درقاب
 همه کوهسارها را، نارنجستانهای خانواده‌ام را آیا می‌بینی
 چسان همه.. همه اسیر شدند؟
 و من بزرگ شدم، ای عشق دیرینه من
 با دیوار بزرگ شدم
 آن اسیر بزرگ شد، و تو می‌افروزی
 در شبهای سرگشتگی ترانه‌ای و آتشی
 و بی‌خانه، و تنها، می‌میری.

ریتا و تفنگ

میان ریتا و چشمانم.. تفنگی است
 و آنکه ریتا را می‌شناسد، خم می‌شود
 و برای خدایی که در آن چشمان عسلی است
 نماز می‌گزارد!..
 و من ریتا را بوسیدم
 آنگاه که کوچک بود
 و بیاد می‌آورم که چسان به من درآویخت
 و بازویم را، زیباترین بافته گیسو فروپوشاند
 و من ریتا را بیاد می‌آورم
 به همان سان که گنجشکی برکه خود را بیاد آورد
 آه.. ریتا
 میان ما يك میلیون گنجشك و تصویر است
 و وعده‌های فراوانی
 که تفنگی.. به رویشان آتش گشود!
 نام ریتا در دهانم عید بود
 تن ریتا در خونم عروسی بود.
 و من در راه ریتا.. دوسال گم گشتم
 و او دوسال بردستم خفت
 و بر زیباترین پیمانه‌ای پیمان بستیم، و آتش گرفتیم
 در شراب لیها
 و دوبار زاده شدیم!
 آه.. ریتا

چه چیز دیده‌ام را از چشمانت برگرداند
جز دوخواب خفیف و ابرهایی عسلی
پیش از این تفنگ!
بود آنچه بود
ای سکوت شامگاه
ماو من در آن بامداد دور هجرت گزید
در چشمان عسلی
و شهر
همهٔ آوازخوانان را و ریتا را، برقت
میان ریتا و چشمانم تفنگی است..

سربازی که زنبق‌های سپید را بخواب می‌بیند

از نخستین عشق خود با من سخن گفت
 پس آنگاه
 از خیابان‌هایی دور
 و از واکنش‌های پس از جنگ
 از قهرمانی رادیو و روزنامه
 و وقتی سرفه خویشت را در دستمال پنهان می‌کرد
 ازو پرسیدم: آیا همدگر را ملاقات خواهیم کرد
 گفت: در شهری دور

زنبق‌های سپید را بخواب می‌بیند
 و شاخه‌ای زیتون را. و سینه پربرگش در شامگاه
 پرنده‌ای را - به من گفت - به رؤیا می‌بیند
 و شکوفه لیمو را
 و برای رؤیای خود فلسفه نمی‌یابد
 و چیزها را در نمی‌یابد
 مگر انسان که حس می‌کند... و می‌بوید
 میهن را - به من گفت - اینچنین در می‌یابد:
 که قهوه مادرم را بنوشم
 و شب هنگام بازگردم..
 ازو پرسیدم: و زمین؟
 گفت: نمی‌شناسمش
 و احساس نمی‌کنم که، پوستم و نبضم باشد
 به همان گونه که در قصیده‌ها می‌گویند،
 و زمین را ناگهان دیدم



به همان سان که مغازه را.. خیابان را.. و روزنامه‌ها را می‌بینم
ازو پرسیدم: آنرا دوست می‌داری؟
گفت: عشق من تفریح کوتاهی است
یا جام شرابی است.. یا يك ماجراجویی است
- ازبرایش می‌میری؟
- نه، هرگز!

همه آن رشته‌هایی که مرا با زمین پیوند می‌دهد
مقاله‌ای آتشین است.. یا يك سخنرانی است!
مرا آموختند به زمین، عشق بورزم
لیکن احساس نکردم قلب آن قلب من است،
و چمن را، ریشه‌ها را و شاخه‌ها را نبوئیدم..
- عشق آن چگونه بود
همچو خورشیدها.. چون اشتیاق، می‌گزید؟
رو به من کرد و پاسخ داد:
- وسیله‌ام برای عشق تفنگ است
و بازگشت اعیاد ازویرانه‌های قدیمی
و سکوت تندیس‌های کهن
که زمان و هویت خویش را گم کرده است!

از لحظه بدرود با من سخن گفت
و اینکه چگونه مادرش خاموش وار می‌گریست
هنگامی که او را به جایگاهی در جبهه

می‌راندند،
و صدای جگرسوز مادرش
در زیر پوست او آرزویی نونقش کرد!
ای کاش کبوتران در وزارت جنگ بزرگ شوند
ای کاش کبوتران بزرگ شوند!..

.. سیگار کشید، و به من گفت
گوئی که از مرداب خونها می‌گریخت:
زنبق‌های سپید را بخواب دیدم
و شاخه‌ای زیتون را.. و پرنده‌ای را که
برشاخهٔ لیمویی، صبح را باغوش می‌کشید..
- دیگر چه دیدی؟
- دیدم آنچه خود ساختم
زنبق‌هایی لاله‌گون
که در شن.. در سینه‌ها.. در شکم‌ها
منفجر کردمشان..
- چنتا را کشتی؟
- دشوار است بشمار آورمشان..
ليك يك مدال بدست آوردم
از او، دل‌آزرده و رنجور، پرسیدم
تنها يك گشته را توصیف کن..
جابجا کرد خود را، دست برروزنامهٔ تاشده‌اش انداخت

به همان سان که بخواهد برایم آواز بخواند، مرا گفت:
 چو نان خیمه‌ای بود که بر سنگ و ریگ افتد
 و اختران در هم شکسته را در آغوش کشد
 برایشانی بلندش دیهیمی از خون بود
 و سینه‌اش بنون مدالها
 از آن رو که کشتن را نیک نمی‌دانست
 بنظر می‌آمد کشاورزی، کارگری یا فروشنده دوره‌گردی
 باشد

چونان خیمه‌ای بر سنگها فرو افتاد... و مُرد...
 و بازوانش دراز
 همچون دو جویبار خشك
 و هنگامی که در جستجوی نامش
 جیبهایش را می‌گشتم، دو تصویر یافتم
 یکی... همسر

و دیگر... کودکش بود...
 ازو پرسیدم: غمگین نشدی؟
 سؤالم را قطع کرد و پاسخم داد:
 دوست من محمود
 غم پرنده‌ای است سپید
 که به میدان جنگ نزدیک نمی‌گردد
 و سربازان
 آنگاه گناه می‌کنند که غمگین شوند

من آنجا ماشینی بودم
 که آتش و مرگ می‌بارید
 و آسمان را پرنده‌ای سیاه می‌گردانید.

از نخستین عشق خود با من سخن گفت
 پس آنگاه
 از خیابانهای دور،
 و از واکنشهای پس از جنگ
 از قهرمان شدن در رادیو و روزنامه
 و هنگامی که سرفه خویش را در دستمال پنهان می‌کرد
 ازو پرسیدم: همدگر را ملاقات خواهیم کرد؟
 گفت: در شهری دور
 و آنگاه که چهارمین جامش را لبریز کردم
 مزاح‌کنان گفتم: سفرخواهی کرد... و وطن چه می‌شود؟
 گفت: بگذار مرا

من زنبق‌های سپید را به رؤیا می‌بینم
 و خیابانی نغمه‌گر و خانه‌ای روشن را
 من قلبی پاك می‌خواهم، نه درونمایه تفنگی را
 روزی آفتابی می‌خواهم، نه لحظه پیروزی را
 که دیوانه‌وار... و فاشیسم‌گونه باشد
 کودکی گشاده‌رو می‌خواهم که برای روز لبخند زند،
 نه قطعه‌ای در ماشین جنگ

امدم طلوع خورشیدها را زیست کنم
 نه غروبشان را
 و من مرگ را پذیرا نیستم..
 که با زنان و کودکان جنگ کنم
 تا از تاکستانها و چاهها
 برای ثروتمندان نفت و کارخانه‌های جنگ
 پاسداری کنم!

مرا بدرود گفت، از آن رو که..
 زنبق‌های سپید را می‌جوید
 و پرندهای را که به پیشواز صبح رود،
 برشاخه‌ای زیتون،
 از آن رو که چیزها را در نمی‌یابد
 مگر آنگونه که حس می‌کند.. بو می‌کند
 وطن را - به من گفت اینچنین در می‌یابد:
 که قهوه مادرم را بنوشم..
 و ایمن، شب هنگام، بازگردم.

ترانه‌ای ساده برای صلیب سرخ

آیا همهٔ مردم را، در همه جا
 بازوانی است که نان و آرزوها
 و سرود میهنی از آن سربر می‌زند؟
 پدرم! پس چرا ما شاخهٔ بلوط می‌خوریم؟
 و درنهان، شعری اندوهگین را ترنم می‌کنیم؟
 پدرم! آیا ما در امانیم و بخیر
 درآغوش صلیب سرخ!
 آنگاه که کیسه‌های آرد تهی می‌گردد
 ماه در چشمان من قرص نانی می‌شود
 پدرم، پس چرا هُلْهَله‌هایم را و مذهبیم را
 به بهای تکه‌نانی خشک، و پنیری زرد
 در مغازه‌های صلیب سرخ
 فروختی؟

پدرم! آیا هنگامی که باران بیاید
 جنگل زیتون حمایتان خواهد کرد؟
 و آیا درختان، از آتش بی‌نیازمان خواهند ساخت؟
 و آیا روشنایی ماه، برفها را آب خواهد کرد
 یا اشباح شبها را خواهد سوزاند؟
 من يك میلیون پرسش دارم
 و در چشمانت خموشی سنگها را می‌بینم
 پاسخ ده پدرم، تو پدر منی.

یا مرا چنان می‌بینی که پسر صلیب احمر شده‌ام
 پدرم! آیا گلها در سایهٔ صلیب می‌رویند؟
 آیا بلبل نغمه‌سرایی می‌کند؟
 پس چرا خانهٔ کوچکم را بمباران کردند
 و چرا پدرم آنگاه که غروب فرامی‌رسد
 رؤیای خورشید را می‌پرورانی؟
 و مرا فریاد می‌زنی، فراوانم فرا می‌خوانی
 و من شیرینی را ودانه‌های کشمش را
 در دکانهای صلیب سرخ، برویا می‌بینم
 مرا از تاب‌بازی‌های روز محروم ساختند
 نانم را با گِل و لای... و مژگانم را باغبان

سرشتند

اسب چوبینم را از من گرفتند
 و مرا واداشتند از دوش پدر، بارهای سنگین را
 برگیرم و به دوش خویش کشم
 مرا واداشتند شب را همسان سالی
 بدوش کشم
 آه چه کسی در لحظه‌ای چون جویباری آتش
 منفجر کرد مرا؟
 آه، چه کسی طبیعت کبوتران را
 زیر پرچمهای صلیب سرخ
 از من به یغما می‌برد؟!

نگاهی بر ترانه

اسب چوبی را از تو گرفتند
سایه ستارگان را گرفتند
ای نونها!

ای گل آشفشان، ای نبض دستم
من در چشمانت میلاد فردا را می بینم
و اسی را که درخون و گوشت پدرم فرورفته بود
ما به شیاطینی که از کودکی، پیامبری می سازند
آگاه تریم

به همراه گوینده، بگو: ... من از تو مسؤولیت آسانی سؤال نمی کنم
بارخدا! مرا پشت توانمندی ببخش...

دری را گرفتند... تابادهایی را به تو ارزانی دارند
زخمی را گشودند... تا بامدادی را به تو دهند
خانه ای را ویران کردند تا وطنی را بسازی
نیک است این.. نیک است
ما به شیطان هایی کز کودکی، پیامبری می سازند
آگاه تریم

به همراه گوینده، بخوان: .. من از تو هرگز مسؤولیت آسانی
تقاضا نمی کنم
بارخدا! مرا پشت توانمندی عطا کن..!

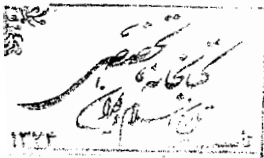
آواز خوان خون

آواز خوان تو، برزیتون پنجاه تار دارد
و آواز خوانت اسیر باد و برده باران بود
آواز خوانت که از خفتن توبه کرد
خویشتن را با بیداری سرگرم ساخت
چهره گل را، همان گونه که می خواهی، شرر خواهد نامید
بیشه زیتون را در چشمانت
میلاد سحرگاه، خواهد نامید
و چون نسیمی بر پنجاه تار بوزد
خواهد گریست

اینچنین عادت کرد
آه ای پنجاه نغمه خونین
برکه خون چگونه درخت و ستارگان شد؟
آنکه مُرد خود قاتل است، ای گیتار من
و آواز خوانت پیروز گشت!

درها را بگشای ای دهکده مان
برای بادهای چهارگانه بگشایشان
و بگذار پنجاه زخم شعله ور گردد
کَفر قاسم*...

* کَفر قاسم، نام دهکده‌ای است در فلسطین که در سال ۱۹۵۶ قتل عام چنگیزوار پنجاه روستایی زن و کودک و پیر بیگانه را از سوی نیروهای خون آشام اسرائیل، به خود دید. این جنایت وحشیانه، وجدان خفته فلسطینیان را بیدار کرد و آنان را با این باور آشنا ساخت که جز جنبش مسلحانه، راهی دیگر نباید. و از آن پس، واژه «کَفر قاسم» معنایی ویژه در فرهنگ نوین فلسطین یافت - م.



دهکده‌ای است که گندم و گلهای بنفشه را
و عروسی کیوتران را
به رؤیا می‌بیند

.....

- بدروید آنها را بیکبار
بدرویدشان

.....

.... و درو کردند آنها را

.....

آه ای سنبله گندم برسینه گندم‌زارها
آواز خوانت می‌گوید:

ای کاش راز درخت را می‌دانستم
ای کاش همه واژه‌های مرده را بخاک می‌سپردم
ای کاش نیروی خموشی گورستان را می‌داشتم
ای دست نوازنده! چه ننگین است، پنجاه تار
ای کاش با داس تاریخم را می‌نگاشتم
و با تیشه حیاتم را،
و بال چکاوک را

کفر قاسم

من از مرگ بازگشتم تا زنده مانم و آواز بخوانم
پس بگذار آوایم را از زخمی شعله‌ور

به عاریت گیرم
و مرا بر کینه‌ای که در قلبم خارین می‌کارد
یاری ده
من نماینده زخمی هستم که چانه نمی‌زند
ضربه دژخیم آموخت مرا
که با وجود زخم، ره بسپارم
ره بسپارم.. و همچنان ره بسپارم..
و پایداری کنم!

گل‌های خون

بیشه زیتون هماره سبز بود
سرسبز، ای محبوبم
که پنجاه شهید، به هنگام غروب
آنها بر که‌ای سرخ فام گردانیدند
پنجاه شهید
ای محبوبم
ملامتم مکن..
مرا کشتند..
مرا کشتند..

گفتگو در تشرین*

با برگ توتی به گفتگو می‌نشینم
 -از گون‌بختی توفانهاست که باران
 ترا زنده می‌گرداند
 و قربانی آنها مرگ نمی‌پذیرد
 و دستهای توانمند
 آنها را با تار درمی‌پیچند!
 مهرتو توفانها را خواهم پرداخت
 فزونتر از عشق برای گلِ درسوگ نشسته
 و بر بلندای تپه‌ی استاده خواهم ماند
 تا رازتند بادها را... برای کاروان
 فاش سازم.

با وزش بادی به گفتگو می‌نشینم:
 چون زارع نخستین هجرت گزیند
 و قاتل، گندم وی را تپاه سازد
 و اگر او را هم انسان که مرا کشتند، بکشند
 زمین را با خود نخواهی بُرد
 و پوست آنها از پلک‌هایم بر نخواهی کند.

*تشرین، از ماههای رومی است که به ترتیب ماههای دهم و یازدهم سال میلادی را با نامهای تشرین نخست و تشرین دوم، دربر می‌گیرد. البته منظور شاعر از واژه «تشرین» ماه اکتبر سال ۱۹۵۶ است که در آن فاجعه خونبار قتل عام «کُفر قاسم» روی داد - م.

مهریهٔ توفانها را خواهم پرداخت
فزونتر از عشق برای گلِ درسوگِ نشسته
و بر بلندای تپه خواهم ایستاد
تا راز توفانها را.. برای کاروان
فاش سازم!
با روح شهید، به گفتگو می‌نشینم:
از نگوینختی توفانهاست که باران
ترا زنده می‌گرداند..
و از نیک‌بختی توست که قربانی تویی
خوشا.. ای خوشا..
به باران!

مرگ برایگان

پاییز در گوشتم می‌گذشت، چون نعل پر تقال
 چون ماه مسینی که سنگها و شنها آنرا می‌گسلند
 و کودکان در قلم، برپاره جگرهای مردان
 فرو می‌افتند
 همه تیرگی دردآلود بهرچشمان من است..
 همه چیز را نگویند..
 و از خون ریخته بازوانی است که مرا فریاد می‌زنند: بیا!

آی کفر قاسم! قایین برادر من نیست،
 من برعشق، از اسطوره‌های نگونیختی بیمناکم
 پس به سوی خورشیدی که با خونها حنا بسته است
 گردنی را برفراز
 من همانا شهید یارام
 مردگانت را بخاک مسپار!..
 چونان ستونهای روشنایی بگذارشان
 بگذار خون ریخته‌ام.. همچون درفش یاغیان
 به شامگاه باشد

آنرا هماوردی
 برای کوههای سبز در سینه آسمان! بگذار
 وزشاعران مخواه که جوانه‌های باغچه را مرثیه خوانند
 شرافت قهرمانی آنست که
 خطری بر امنیت قبیله است.

من آنان را به مجدی که خون و پلیدی را می‌پرورد
 تبریک می‌گویم
 و دژخیم پیروز برچشم سرمه کشیده‌ای را
 تهنیت می‌خوانم
 تا پوشاك زمستانیش را از گیسوان بافته به عاریت گیرد
 آفرین برفاتح قریه!..
 آفرین بر خونخوار طفولیت!
 ای کفرقاسم!.. سنگنوشته‌های آرامگهان دستی است
 که چون دراز شود می‌بندد و می‌بندد
 تا ژرفنا نهالهایم را، و نیز نهال یتیمان را
 ما مانده‌ایم.. ای دستِ نیکو،
 ما را بیاموز که چسان سرود بخوانیم
 ما مانده‌ایم چون روشنایی، و واژه‌ها
 که هیچ درد و قیدی در نمی‌پیچدشان
 ای کفرقاسم!
 سنگنوشته‌های آرامگهان دستی است که برمی‌بندد!

شهید شماره ۱۸

بیشه زیتون یکبار سبز بود...
سبز، و آسمان
جنگلی نیلگون بود... ای محبوبم
چه کسی این شامگاه آنرا دگرسان کرد؟

.....

خودرو کارگران را درسراشویی جاده نگه داشتند
و آرام بودند
روبه خاور ما را برگرداندند... و آرام بودند

.....

قلب من یکبار گنجشکی آبی رنگ بود...
ای لاته محبوبم
و دستمال هایت نزد من، همه سفید بودند،
ای محبوبم
چه کسی این شامگاه آنها را رنگین کرد؟
در نمی یابم، ای محبوبم!

.....

خودرو کارگران را درسراشویی جاده نگه داشتند
و ساکت و آرام بودند
رو به خاور ما را برگرداندند... و آرام بودند.

همه چیز من برای تو
سایه برای تو، روشنایی برای تو

انگشتری عروسی است و هرآنچه بخواهی
 و باغچهٔ زیتون و انجیر
 سوی تو خواهم آمد چون هرشب
 از درون پنجره، در رؤیا، می‌آیم
 و شاخه‌ای از یاسمن برایت خواهم افکند
 و اگر اندکی دیر آیم، مرا ملامت مکن
 زیرا آنان مرا نگهداشتند
 جنگل زیتون هماره سبز بود
 سبز، ای محبوبم
 اما پنجاه شهید، بهنگام غروب..
 آنرا برکه‌ای سرخ فام گردانیدند..
 پنجاه شهید
 ای محبوبم.. ملامتم مکن..
 مرا کشتند.. مرا کشتند..
 مرا کشتند..

شهید شماره ۴۸

در سینه او قندیل گلی یافتند و ماه
او فرو افتاده بود، مرده‌ای، بر روی سنگ
قوطی کبریتی یافتند، و گزنامه‌ای..
و بر بازوی ترشش نقشه‌هایی.

مادرش او را بوسید... و براو سالی گریست
پس از يك سال، خار در چشمان او روئید
و تاریکی فزونی یافت.

هنگامی که برادرش به جوانی رسید
و در جستجوی کاری در بازارهای شهر، می‌گذشت
به زندانش درافکندند..
از آن رو که گزنامه‌ای همراه نداشت
و از آن رو که در خیابان
صندوق تعفن، و صندوق‌هایی دیگر
به دوش می‌کشید.

آه، کودکان سرزمینم
اینچنین ماه مُرد!



چشمهای مردگان بر درها

بر صحرای قلم، بازوی نخلی را بدوش کشان
گنر کردند
بر گل قرنفل، وزوز زنبور عسلی را ترك‌کنان،
گنر کردند
و برینجره‌های دهکده‌ها، با چشمان خویش،
هلالهایی را ترسیم کردند
وزعشق، و خواری
سخنی چند، رد و بدل کردند.
از برای ده شمع که کُفر قاسم را روشنی بخشید
چه آوردی
جز سرودهایی بسیار، از کبوتران..
و جمجمه‌ها...؟
او مرثیه‌ها مان را نمی‌خواهد... و تکرارش نمی‌کند
و چانه نمی‌زند
از آن رو که وصیت خون استغاثه‌کنان می‌خواهد
که پایداری کنیم
شب هنگام بر هردری کوفتند..
بر هر دری... بر هر دری
و التماس کردند
تا برخون گرانمایه، خاک فرو نریزیم
چشمانشان که خاموش شدند، تا ما شعله‌ور شویم
عتاب‌کنان گفتند:

ما را با سرود به خاک مسپارید
 با پایداریتان جاویدمان سازید
 ما برای جوانه‌های روشنائی جدید، شبستان را
 بارور می‌کنیم

ای کُفر قاسم!
 بزودی از تابوت شهدا، پرچمی برافراشته خواهد شد
 که خواهد گفت: بایستید! بایستید!..
 و استاده نگه دارید!
 نه نه.. خوار مگردید

دینِ توفانها را پرداختی.
 و سایه‌ای فرو افتاد
 ای کفر قاسم! نخواهیم خفت.. و در تو مزاری است
 و شبی
 و وصیت خون که چانه نمی‌زند
 وصیت خون استغاثه‌کنان می‌خواهد
 که پایداری کنیم
 و پایداری کنیم..

تابلویی بردیوار

.. واکنون می‌گوییم، فراوان چیزهایی را
از غروب آفتاب در آن سرزمین کوچک
و بردیوار «هروشیما» می‌گردید...
شبی می‌گذرد، وز جهانمان
بر نمی‌گیریم چیزی
جز شکل مرگ را
در قلب نیمروز.

.. چشمانت را زمان دیگری است
و تنم را قصه‌ای دیگر
و در رؤیا یاسمن را می‌خواهیم.
هنگامی که جهان از سالهایی پیش
ما را به توفانهای سیاه بخشید،
یقین را برانداختیم
همه دیوارها در نیافتنی بودند
و قرص اسپرین
باز می‌گرداند آن پنجره و زیتون و رؤیا را، به مالکان خویش
و اشتیاق
بازی‌ای بود که از دریافت سالها
باز می‌داشت ترا.

.. و می‌گوییم اکنون، فراوان چیزهایی را

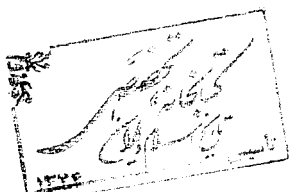
از پژمردگی گل گندم در آن سرزمین كوچك
 و بردیوار هروشیما می‌گرید
 چنانچون خنجری تابان و چون حق می‌درخشد
 و از جهانمان بر نمی‌گیریم چیزی
 جز رنگ مرگ را
 در قلب نیمروز..
 در اشتعال نخستین بوسه
 غم، آب می‌شود
 و مرگ، آواز می‌خواند
 و من، اکنون غمگساری نمی‌کنم
 لیکن آواز می‌خوانم.
 کدامین تن، کنون صدا نمی‌شود
 کدامین غم کنون، کره زمین را
 به سینه آوازخوان پیوند نمی‌دهد؟!

.. و می‌گوییم اکنون، فراوان چیزهایی را
 از عذاب سیزه‌زار در آن سرزمین كوچك
 و بردیوار هروشیما می‌گرید
 همچون بوسه‌ای به فراموشی می‌رود
 و از جهانمان بر نمی‌گیریم چیزی
 جز طعم مرگ را
 در قلب نیمروز..

هزار رود اکنون می‌دود
و همه توانمندان
در قهوه‌خانه، تخته‌نردبازی می‌کنند
و گوشت شهیدان
گاهی در گِلِ نهان می‌گردد،
و گاهی، شاعران را سرگرم می‌سازد.
و من، بانوی من، از سینه‌هایت.. درشب
شیر ترخم ناپذیری را می‌مکم!

..و می‌گوییم کنون فراوان چیزهایی را
از تباهی رنگ در آن سرزمین کوچک
و بردیوار هروشیما می‌گرید
چنانچون کودکی که مُرد
و از جهانمان برنمی‌گیریم چیزی
جز آوای مرگ را
در قلب نیمروز..

بارانی نرم در پاییزی دور



بارانی نرم در پاییزی دور
و گنجشکها آبی‌اند... آبی رنگ
و زمین عید است.

به من مگو، من ابری در فرودگاهم
از آن رو که من چیزی نمی‌خواهم
از میهنم کز شیشه قطار فرو افتاد
جز دستمال مادرم
و انگیزه‌های مرگی نو.

بارانی نرم در پاییزی غریب
و پنجره‌ها سفیدند... سفید
و خورشید نارنجستانی است در غروب
و من پرتقالی به یغما رفته
پس چرا از تنم می‌گریزی
من از سرزمین دشنه‌ها و گنجشکان،
چیزی نمی‌خواهم

جز دستمال مادرم
و انگیزه‌های مرگی نو.

بارانی نرم در پاییزی غمناک
و وعده‌گاهان سبزند... سبز فام
و خورشید گیل است

مگو ترا در کشتار یاسمن دیدیم
 آه، فروشنده مرگ و اسپرین
 چهره من شیی بود
 و مرگم جنینی.
 و من از میهنم که لهجه غایبان را فراموش کرد
 چیزی نمی‌خواهم
 جز دستمال مادرم
 و انگیزه‌های مرگی نو.

بارانی نرم در پاییزی دور
 و گنجشکها آبی‌اند... آبی رنگ
 و زمین عید است.
 و گنجشکها به زمانی که بر نمی‌گردد پرواز کردند
 و تو می‌خواهی وطنم را بشناسی
 و آنچه میان ما می‌گذرد؟
 - میهنم لذتی است در دستبندها
 - بوسه من در پُست فرستاده شد
 و من از میهنم که مرا سربريد
 چیزی نمی‌خواهم
 جز دستمال مادرم
 و انگیزه‌های مرگی نو..

نگرشی در چهرهٔ محبوبم

..و هنگامی که در تو می‌نگرم
 شهرهای گمگشته‌ای را می‌بینم
 زمانی سرخ‌فام را
 انگیزهٔ مرگ و ترخم ناپذیری را
 زبانی را می‌خوانم که هنوز نگاشته نشده
 و خدایانی را می‌بینم
 به فرورفتن در برابر آن ناگهان رخدادۀ باشکوه

..برابرم پراکنده می‌شوی
 همچون رده‌هایی از کاینات بی‌نام
 وطنم چیست جز این چشمهایی
 که زمین را کالبد می‌گردانند..
 و من در تو، بردشنه‌ای بیدار می‌مانم
 بپاخاسته در پیشانی کودکی
 آن مرگ سرآغاز شب زیبای آینده است
 و تو زیبایی نیز
 چونان گنجشکی پشیمان..

..و هنگامی که در تو می‌نگرم
 کربلا را می‌بینم
 اتیوبی را
 کودکی را

و لوح پیامبران را می‌خوانم
و کتاب تمکین و پلیدی را..
زمین را بازی‌کنان برش‌های آسمان می‌بینم
انگیزهٔ ربودن شامگاه را
از دریا..

و ایوانهای نابخشنده
می‌بینم!..

زندانی و ماه

در آخر شب، زیر پُل کوهساران دیدار کردیم
از زمانی که بازداشت شدم، و تو بهتر می‌دانی که چرا
آیا از آن رو که ترانه از عطر پرتقال
و از سرکشی و خشم، دفاع می‌کند
قرنفل آوازخوان را، در شنها دفن کردند؟

ما دو عَلم برتندیس ابرهای مغزیسته‌ای گونیم
آیا محکومیم به عشق، و به رنگی نغمه‌گر؟
همهٔ شبهای سیاه در ترانه‌هایمان،
چون قربانی ای فرو می‌افتد

و روشنایی، شب غمها و زندانم را می‌نوشد
پس بیا، قصهٔ ما همواره بقیه‌ای دارد!
با زندانبان، آنگاه که ترا می‌بیند، از عشقی کهن
سخن خواهم گفت

و ای بسا که سخن، ما را به آنجا کشد که بهای ترانه‌هاست
اینک منم دربند، ستاره‌ها را درمی‌ریایم
و اوست که، آزادوار، از دود سیگارم
و از زنجیرها و خموشی
دانه برمی‌گیرد!

هویت ما میلیونها شکوفه بود
ما در خیابانها جشنواره بودیم

باد منزلگاهمان بود،
 و آوای محبوبم بوسه‌هایی،
 و من وعده‌گاه بودم
 لیکن آنان از شهرهای قدیمی آمدند،
 از اقلیمهای دود
 تا آنها را از شریان‌هایم درکشند
 من فضا را در آغوش گرفتم
 مرگ با میلاد در میهن نیمه خدایانه‌ام
 توأمانند

روزی خواهیم مُرد که نقشها
 بی‌نیاز از درختمان سازند
 و بالهای بلبلان، در بازارها بفروش رسد.
 و من درهیاھوی فردا ناپدید خواهم شد، و باران را به رؤیا خواهم
 دید
 و بان سبزمرو از طعم زنجیرها سخن خواهم گفت
 و خواهم گفت: وعده‌گاهمان ماه است!

روز

از نیمروز، چهرهٔ افق
 چون پیشانی و هم‌انگیزت، در مه فرو می‌رفت
 و سایه در خیابانها،
 همچون آخرین استادنت بدرگاه خانهٔ من
 به انجماد درمی‌آمد
 و گام‌هایت می‌گذرد، در مکانی، چون زمزمه‌ای در غریتم!
 ای روز مسافر در شنها
 آیا اندك محبتی برایم در نمی‌گنجانی؟!

سایه، پیشانیم را پشوانه است
 و افق از شراب خورشید می‌نوشد
 ليك دستم، روزی،
 از بافته‌های گیسوان بسته‌ات در زخم فردا
 ننوشید
 و سایه مرا می‌آشامد
 آنسان که چشمانت روشنائی آخرین وعده‌گاه را
 آشامید
 ای آغاز شبی که دستانش چون پرتقال آتش گرفت
 آیا اندك محبتی برایم در نمی‌گنجانی؟

در، بار دیگر بسته می‌گردد، و سیمایت نمی‌آید
 و من و تو دو مسافر.. و دو پناهنده، من و تو

اختران برای تو چه می‌سرایند؟.. که آنها بی‌خانه‌اند؟
 بدانها گوش فرا مده!
 زغال شب آنها را برتندیس خاموشی می‌نگاشت
 و من و تو، من و تو
 لبهای اشتیاقیم،
 نمک انتظار غذای ما بود
 و پژواک تو آوای من
 و بار دیگر در، بسته می‌گردد، و سیمایت نمی‌آید
 ای شب! ای توسن سایه‌ها
 آیا اندک محبتی برایم در نمی‌گنجانی؟!

برای گمشده‌ای

اگر انگشتان موهای باشن ترشده‌ات
از روی چهره‌ام بگذرد
بیایان می‌برم بازیم را، بیایان خواهم برد...
و سوی خانه قدیمی‌مان
برروی گامهای خانواده‌ام، خواهم رفت
و فریاد برخواهم آورد ای سنگواره خانه ما! نمازبگزار!

اگر برچشم من فرو افتد
ابر سرشکی که چشمان سیاهت را بهم درمی‌پیچید
همه غمهای زمین را
چون صلیبی که شهیدان بر آن بزرگ، و دنیا كوچك می‌گردد
برخودهموار خواهم کرد
اشك چشمانت
شنهای اشعار کودکان و شاعران را سیراب می‌کند!

اگر دست خاطره بر درم کوبد
شبی دیگر به رؤیا خواهم دید
خیابان قدیمی‌مان را و بازگشت اسیران را
و دیگر بار خواهم نوشید
مانده‌های سایه بلند تو را در کالبدم
و ایمان خواهم آورد
که پنجره‌ای كوچك در وطنم

مرا می‌شناسد و فرامی‌خواند
و مرا از بارانها و زمانه حمایت می‌کند.

ترانه‌هایی برای وطن

در سلول زندان نور را از من گرفتند؛
خورشید مشعل‌ها در قلب برافروخته گشت.
بردیوارها شماره‌شناسنامه‌ام را نوشتند:
سبزه‌زار سنبله‌ها، بردیوارها روئیدن گرفت
در خون و گوشت تاریکی شکستم را فرو بردم
و در گیسوان روشنایی، انگشتهایم را درون کردم
و چون بر صلیب عبادتم آتش بگیرم
چون قذیسی
در هیئت مبارزی
در خواهم آمد

ترکم مکن

میهنم پیشانی توست، به من گوش فراده
 مرا پشت پرچین
 چونان گیاهی صحرایی، ترك مکن
 مرا چون کبوتر مهجور بیابانی
 ترك مکن
 مرا همچون ماه نگو نبخت
 همچون ستاره‌ای آواره میان شاخه‌ها
 آزاد در غمهایم ترك مکن
 مرا به دستی که خورشید را
 برروزنه‌های زندانهایم جاری می‌کند
 محبوس کن
 و عادت کن که مرا بسوزانی
 اگر از آن منی
 از روی شیفتگی به سنگهایم، به زیتونم
 به پنجره‌ام.. به گل و لایم!
 میهنم پیشانی توست، به من گوش فراده
 ترکم مکن!

پیشانی و خشم

میهنم! ای عقابی که منقار شعله را
 از لابلای شاخه‌های چوب
 در چشمانم فرو می‌کند
 همه آنچه در پیشگاه مرگ دارای آنم:
 پیشانی و خشم است.
 و من وصیت کرده‌ام قلبم را چونان درختی بکارند
 و پیشانیم لانه‌ای برای چکاوها
 ای عقابی که شایان بالت نیستم
 من دیهیم شعله را ترجیح می‌دهم
 میهنم، ما بازخمه‌ایت زاده و بزرگ شدیم
 و بلوط خوردیم..
 تا شاهد میلاد بامدادانت باشیم
 ای عقابی که بی‌سبب دربندها ره می‌سپاری
 ای مرگ خرافه آلود که دوستت میداشتند
 منقار سُرخ‌ت همواره در چشمانم
 شمشیری از شعله است..
 و من شایان بالت نیستم
 همه آنچه من در پیشگاه مرگ مالکم:
 پیشانی.. و خشم است!

وطن

برشاخه‌های نخلم بیاویزید
 و مرا دار زنید.. نخل را خیانت نخواهم کرد!
 این سرزمین من است..
 و من در گذشته، خرسند و شیدا
 از شترها شیر می‌دوشیدم
 میهنم انبانی از داستانها نیست
 خاطره نیست، باغ هلالها نیست
 وطن من قصه‌ای یا سرودی نیست
 نوری بر گلبرگهای رازقی نیست
 وطنم خشم غریبی برغم است
 و کودکی است که عید و بوسه می‌خواهد
 و توفانهای است کز اتاقلک زندان به تنگ آمده
 و پیری است که بر فرزندانش و باغ خویش.. می‌گرید
 این زمین پوست استخوان من است
 و قلب من،
 برچمنزارش همچو زنبور عسل بهرواز درمی‌آید

برشاخه‌های نخلم بیاویزید
 و مرا دار زنید.. اما هرگز من ذلت و خواری را فرمان نخواهم بُرد!

گریزی نیست

باران بردختانش، و دستم بر سنگهایش
 و نمك بر لبهای من است
 کرا پنجره‌ای است که اخگر عشق را
 از گزند نسیم‌واره‌ای بر کرانه سرگرم خیابان
 مصون دارد؟
 وطنم! چشمان توست یا ابرهایی
 که تارهای قلبم را در زخمهای خدایی، آب کرد!
 آیا دستم را می‌گیری؟
 چه بزرگوار است آنکه غریبی را از خواری آهی حمایت می‌کند
 سایه غریب بر غریبی دیگر چونان ردایی است
 کز گزش محنت و درد پژمرنده، در امانش نگه می‌دارد
 آیا بر برهنگی سرگشتگی‌ام
 روپوشهای مزاری را که چون نزهتگاه گردیده، خواهی افکند؟
 تا رایحه آنانکه گهواره‌ام را تنفس کردند؛
 و عطر پرتقال بیدار را... بیویم
 وطنم، من ترا در تو جستجو می‌کنم
 و جز چینهای دستانت را بر پیشانیها نمی‌بینم
 وطنم! آیا در ویرانه‌ها روزنی بازخواهی کرد؟
 از آن رو که نمك بردست و لبهایم آب شد
 بارانی است بر اسفالت، که مرا
 به سوی لنگرگاه در گذشتگان ما می‌راند
 و زخم تو نمی‌گذارد

واکنش

میهنم! آهن زنجیرهایم می آموزد مرا
 خشم عقابان و، نازکدلی انسان نیک اندیش را
 نمی دانستم که زیر پوستمان
 میلادِ توفانی است.. و عروسی جویبارهایی
 در سلول زندان نور را از من گرفتند:
 و خورشید مشعل ها.. در دلم فروزان گشت
 بردیوارها شماره شناسنامه ام را نوشتند:
 و سبزه زار سنبله ها.. بردیوارها روئیدن گرفت
 بردیوارها تصویر قاتلم را، نگاشتند:
 و سایه سار گیسوانی، آن خطوط چهره را محو کرد
 میهنم! با دندانها نقش خون آلودت را نگار کردم
 و ترانه تاریکی گذرا را برنوشتم
 در خون و گوشت تاریکی شکستم را فرو بردم
 و در گیسوان روشنایی، انگشتهایم را درون کردم
 فاتحان بر بامهای خانه هایم
 جز وعده زلزله ها را فتح نکردند
 جز تابناکی پیشانیم نخواهند دید
 و جز صدای زنجیرهایم نخواهند شنید
 و چون بر صلیب پرستم شعله ور شوم
 چون قدیسی..
 در هیئت مبارزی
 در خواهم آمد.

وعده‌گاه

آنجا.. در سرزمینم همواره چشم‌اندازی است پدیدار
و دهانی است که به معشوق،
ترانه‌هایی و بالهایی ارزانی می‌دارد
تا ترا بینم.. کدامین، مرا کشت؟
گنجشکان، یا پژواک تو، یا وعده‌گاهان سرور انگیز؟!

وطنم، عشق ما هلاک است
و ترانه‌ها زخمی‌اند
هرگاه پیامت سوی من آید
قلب من از جایگاه خویش هجرت گزیند
و بر بلندای تپه‌هایت
با زخمهای گشوده، دیدار کند
ملامت مکن، که در خاکت
عشق... قتلگاه شد.

فزونتر دوست می‌دارم

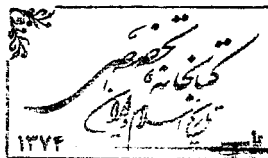
بزرگتر شو.. خودخواه‌تر شو!
 آزار و جفای تو هرچه باشد
 در چشم و گوشت و خون من، همچنان معشوق خواهی ماند
 و خواهی ماند، انسان که عشق ما بخواهد تا ترا بینم
 نسیمت عطرآگین است
 و زمینت شکر است
 و من... فزونتر دوست می‌دارم
 دستهایت باغهایی است
 و من همچون همهٔ بلبلان
 آواز نمی‌خوانم
 از آن‌رو که زنجیرها
 مرا می‌آموزند که مبارزه کنم
 نبرد کنم.. نبرد کنم
 از آن‌رو که فزونتر دوست می‌دارم!
 آواز من خنجرهای گل است
 و خاموشیم کودکِ تندر
 و دل من زنبقی از خون است
 و تو زمین و آسمانی
 و قلبت سبز...!
 و جزر عشق، در تو، مَد است
 پس چگونه به تو، فزونتر عشق نورزم
 و تو، انسان که عشق ما خواست که ترا بینم:

نسیمت عطراگین است
و زمینت شیکر است
و قلبت سبز...!
و من کودك عشق توام
بردامن زیبایت..
رشد می‌کنم و بزرگ می‌شوم!

ترانه و سلطان

بیشتر از توصیفی از میلاد باران نبود
و دستمال‌هایی از آذرخش که رازهای درخت را
شعله‌ور می‌سازد..
پس چرا با آن مقاومت کردند؟
آنگاه که گفت چیزی جز این آب
در رودخانه جریان دارد؟
و سنگواره‌های درّه تندیس‌هایی است.. و چیزهای دگر؟
و چرا شکنجه‌اش کردند
آنگاه که گفت در جنگل رازهایی است
و دشنه‌ای است برسینه ماه
و خون بلبل بر آن سنگها بیهوده فرو ریخته شده است؟
و چرا به زندانش افکندند؟
آنگاه که گفت: میهنم رشته رگی است
و برپل میدان انسانی است که می‌میرد
و تاریکی است که آتش می‌گیرد؟

سلطان خشمگین شد
ارچه سلطان آفریده خیال من است
گفت: عیب در آینه است،
آوازخوانان خموشی گزینند
و تاج و تخت من از «نیل» تا «فرات»
امتداد خواهد یافت!



این شعر را به زندان درافکنید

اتاق بازداشت برای آرامش امنیت
از سرود.. و روزنامه

بهتر است.

سلطان را! بیاگاهانید
که توفان را، ضربه شمشیری زخم نمی‌رساند
و ابرهای تابستان
سبزه‌های تابستان را بر دیوارهایش سیراب نمی‌کند
و میلیون‌ها درخت
بر پنجه يك حرف سبز می‌شوند.

سلطان خشمگین شد.. و سلطان در تمامی تصاویر است،
و بر پشت نامه‌های پستی
چون مزامیر پاك است
و بر پیشانی‌اش نشان بردگان است،
سپس فریاد برآورد.. و فرمان راند:
این شعر را بکشید
میدان اعدام، دیوان سرودهای سرکش است!

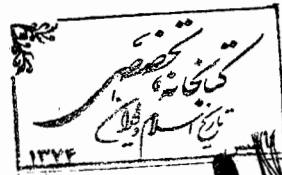
سلطان را بیاگاهانید
که آخرش در شاخساری محبوس نمی‌ماند

ترانه‌ها منطق خورشید را دارند،
و تاریخ جویبارها را
و طبیعت زلزله‌ها را
و ترانه‌ها چون ریشه‌های درختند.

اگر در سرزمینی بمیرند،
در سرزمین‌های دیگری شکوفان خواهند شد
آن ترانه گلگون اندیشه‌ای بود
که سلطان می‌خواست در خاکش نهد
لیک آن ترانه، میلاد اخگری شد!

آن ترانه گلگون اخگری بود
که سلطان می‌خواست زندانیش کند
لیک آتش، انقلابی شد!

آوای خون در رنگ توفان فرورفته بود
و سنگواره‌های میدان
دهان زخمهای خونباراند
و من به میلاد توفانها، شیداوار
لبخند می‌زنم
آنگاه که سلطان با من مقاومت کرد
کلید صبح را برگرفتم



و راهم را با قندیلهای زخمها جستجو کردم
 آه چقدر بر صواب بودم
 آنگاه که قلبم را
 برای پیام «العاصفه»
 وقف کردم.

کتابخانه شخصی

